


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خداي، بزرگ بخشاین، چه چشمه آید





به یاد فرمانده گمنامی که آرزوی شهادت در دلش شعله
می کشید و به برکت نامش گرد هم آمدیم...
انتشارات شهید کاظمی

چهره تو، قبله هر شاعر است

بُرش‌هایی از زندگانی پیامبر گرامی ﷺ از «آغاز» تا «پرواز»
کمال السید / مترجم: حسین سیدی





چهره تو، قبله هر شاعر است

سرشناسه: سید، کمال؛ ۳۳۶۱ - Seyyed, Kamal

عنوان قرارداد: و، بیشتراً برسول یابی من بعدی اسمہ احمد. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: چهره تو قبله هر شاعر است / کمال السید؛ مترجم حسین سیدی.

مشخصات نشر: قم: انتشارات شهید کاظمی، ۱۳۹۹. مشخصات ظاهری: ۱۳۰ ص. ۵۰×۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۷۷۴۲-۸

یادداشت: بالائی عنوان: برش‌هایی از زندگانی پیامبرگرامی صلی الله علیه و آله سلام از 'آغاز' تا 'پرواز'.

عنوان دیگر: برش‌هایی از زندگانی پیامبرگرامی صلی الله علیه و آله سلام از 'آغاز' تا 'پرواز'.

موضوع: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق.

موضوع: d, Muhammad, Prophet, ۶۳۲

موضوع: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. -- سرگذشتنامه

موضوع: Muhammad, Prophet -- Biography

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۳

رده بندی کنگره: ۹/BP۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۲۲۴۴۵

نویسنده: کمال السید | مترجم: حسین سیدی | ویراستار: رامین بابازاده
طراح جلد و صفحه‌آرا: سعید صفارنژاد | نشر: شهید کاظمی | شابک:
۹۷۸-۶۲۲-۷۱۷۷۴۲-۸ | تولید محتوا و مدیریت هنری: دفتر ادبیات شطر
چاپ: اول بهار ۹۹ | شمارگان: ۱۰۰۰ عدد | قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی نشر و پیش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران،
طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱ | شماره تماس: ۰۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۲۵
www.marvaketab.ir | سامانه پیام کوتاه: ۰۱۴۴۴۱۰۰۰۰۳

@ n a s h r e s h a h i d k a z e m i



باشگاه مخاطبان



بگذارِ دستانم را
در دستانت بگذارم؛ شاید، این زغالِ آتش‌گرفته،
خنک شود.
بگذار در بهشت، در «سدرۃ‌الْمُنْتَهی» تو را طواف کنم؛ اوج بگیرم.
بگذار استشمامت کنم؛ ای محمد!
بگذار نام شیرین و بدونِ القابت را تکرار کنم.
بگذار بارها بگویم: ای محمد!
ای محبوبِ من!
ای محمد!
ای فرستادهٔ خدا!





در دره‌ای تنگ و درازنای، و برکنارهٔ چاهِ «زمزم»، «مکه» پدید آمد؛ روستایی «کوچک»؛ تا بعد از سده‌ها، «مادرِ شهرها» (أُمُّ الْقُرَى) شود.

مکه، هم‌چنان دور از بازیچهٔ کشورگشایان بود؛ قرن‌ها، میان شهرهای حجاز، می‌درخشید؛ در سرزمینش، «بیتِ عتیق» بود؛ خانه‌ای آزاد از مالکیتِ انسان‌ها، که ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام آن را بنیان نهاده بودند.

سال ۵۷۰ میلادی، حبشی‌ها که یمن را اشغال کردند، به فکر دست‌اندازی به جادهٔ تجاری افتادند. حبشی‌ها، موقعیتِ هم‌پیمانانِ رومی خود را مستحکم می‌کردند و پادشاهان ایران، یهودیان یمن و مسیحیان را برای مبارزه با رومی‌ها تحریک می‌کردند. حجاز، از هیاهوی نبرد بین این دو امپراتور، از خواب بیدار شد.

و این‌گونه بود که مکه، خودش را میانهٔ توفانی دید که از سوی یمن می‌وزید. سپاهیان یمن می‌آمدند؛ با فیل‌هایی آموزش دیده، برای ویرانیِ «خانهٔ خدا»؛ پس از آن‌که «قُلَیْس»^۱ نتوانست کاروان‌هایی را که در ایام حج به سمت مکه روان بودند، به خود جلب کند.

آن روزها، «عبدالمطلب» از مرز هفتادسالگی عبور کرده بود؛ پیری نورانی که نورانیتِ آموزه‌های پیامبرانِ پیشین، سیمایش را روشن کرده بودند. مکیان، با بیم از حملهٔ بزرگِ آبرهه، به کوه‌های اطراف پناه برده بودند و

۱. قُلَیْس، کلیسایی عظیم بود که آبرهه در یمن ساخت تا عرب‌ها به جای کعبه، به آن روی بیاورند.

از دوردست، به کعبه می‌نگریستند؛ کعبه‌ای که شیفته‌اش بودند و با خود کلماتی را تکرار می‌کردند که عبدالمطلب گفته بود: «خانه (ی کعبه)، خدایی دارد که خود نگهبان آن است!»

آبرهه، با گردن‌فرازی به سپاهیان‌ش می‌نگریست؛ آنانی که می‌آمدند تا کعبه را ویران و کرامتِ انسانی را لگدکوب کنند؛ کرامت انسان‌هایی که ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام را دوست می‌داشتند. در آن لحظه‌های پرهیجان، در افق، ابری تیره آشکار شد. ابر، گروه انبوهی از پرندگان «ابابیل» بودند که در منقارشان، سنگریزه‌ای آمیخته با گِل [= سَجَّیل] داشتند.

ترس و حیرت، لشکر را فرا گرفت. آنان، بمباران می‌شدند. نیروی‌شان تحلیل رفت و بینی‌شان به خاک مالیده می‌شد.

آبرهه می‌دید چگونه خشم آسمانی، رؤیاهایش را متلاشی می‌کند؛ سرشار از هراس شده، سعی می‌کرد خود را از سَجَّیل آتشین دور کند، اما فایده‌ای نداشت. لشکر ترسیده‌اش هم می‌گریختند.

مکه و راه‌های منتهی به آن، شاهد اجساد پراکنده سپاهیان ابرهه و خود او بودند.

در آن سال، شهرت عبدالمطلب، به عنوان مردی از تبار ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام و سرپرست کعبه، پراکنده شد.



بهار متولد شد

عبدالمطلب تصمیم گرفت فرجامین پسرش را داماد سازد؛ عبدالله، بیست و چهار ساله.

عروس، دختری است به نام «آمنه»؛ فرزند مردی که سرور قبیلۀ «بنوزهره» است.

عروسی به رسم عربی، در خانۀ دختر برگزار شد؛ و پس از سه روز، این خانواده کوچک، به خانه‌های فرزندان عبدالمطلب کوچ کردند. تابستان، کاروان تجاری از مکه به سوی «شام» روانه و عبدالله هم با آن رهسپار می‌شود.

سفر، چندین و چند ماه به طول می‌انجامد. عبدالله، در بازگشت، تصمیم می‌گیرد چند روزی نزد دایی‌هایش در «بثرب» بماند. او نمی‌دانست این ماندن چندروزه، به ماندنی ابدی در خاک آن شهر تبدیل می‌شود.

عروس که باردار بود، از شنیدن خبر درگذشت ناگهانی همسرش، در حیرت فرو می‌رود؛ همان‌گونه که عبدالمطلب و مکیان ناباورانه خبر تلخ را می‌پذیرند.

از عبدالله، پنج شتر، گله کوچکی از گوسفند و کنیزی به نام «ام ایمن»، به میراث مانده است.

ماه‌ها می‌گذرد و لحظه‌ایمان فرا می‌رسد؛ تانوه عبدالمطلب چشم به این جهان بگشاید. سرور مکیان، در خدمت کعبه بود که بدو خبر دادند؛ خبری که چشمه‌های محبت را در دلش جوشانید.

پیرمرد، نوه را در آغوش گرفت و فریاد زد: «اورا محمد! نامیدم.»

این نام شگفت، در خانه‌های مکیان سفر کرد؛ نامی زیبا، با حلاوت، همانند نغمه‌ای رؤیایی.

چگونه این اسم در ذهن سالار مکه درخشید؟

۱. محمد: ستوده، سزاوار ستایش.

برخی پرسیدند: «چرا عبدالمطلب نام پدران و نیاکانش را بر او نهاد؟ چرا محمد؟» و پیرمرد زمزمه کرد: «تا در آسمان و زمین، ستایش شود.»
و این سان، تولد محمد با «عام الفیل» پیوند خورد. توفان زمستان عقب نشست و «بهار» در فصل بهار متولد شد.^۱

۱. حضرت در ماه «ربیع الاول» سال ۵۷۰ میلادی متولد شد.

جغرافیا؛ پایگاهی برای تاریخ

طبیعت، بر طبیعت آدمی تأثیرگذار است. طبیعت حجاز، با جغرافیایش، آب و هوایش، و... انسان عربی را به این صفات آراسته است: لاغر، صبور در برابر سختی‌ها، قانع در غذا، ذکاوت، تخیلی شعله‌ور، احساس شاعرانه شگفت، همراه با حکمت و ضرب‌المثل و غروری که در چشمان سیاهش می‌درخشد.

گرچه دوربین که کمتر از دو بیست سال از اختراعش می‌گذرد. در آن زمان نبود، اما تاریخ، تصاویری از پیکر و روح این مرد بزرگ (محمد ﷺ) به ما ارائه داده است:

پیشانی بلند، ابروانی به هم پیوسته، مژه‌هایی بلند و انبوه، چشمانی درشت و سیاه، گونه‌هایی برجسته، دندان‌هایی سپید، چهره‌ای سپید، اما نمکین، مویی نه لخت و نه درهم پیچیده و آویخته تا نرمه گوش و قامتی نه کوتاه و نه چندان بلند... چون گام برمی‌داشت، نظیر زورقی بود در دریاچه‌ای بی‌موج. همواره می‌فرمود: «من، همانندترین مردمانم به آدم ﷺ؛ و نیایم ابراهیم ﷺ، شبیه‌ترین مردمان به من.»



پسری بزرگمرد

محمد ﷺ در دامن عبدالمطلب بزرگ شد. نیای، همه محبتش به پسر جوان از دست رفته‌اش را، نثار نوه‌اش می‌کرد.

سالار مکه تصمیم گرفت تا نوه‌اش در بیابان و دشت پرورش یابد. بانوان صحرائنشین، در سال‌های خشک‌سالی، رهسپار مکه می‌شدند تا برابر دست‌مزدی، نجیب‌زادگان را شیر دهند.

«حلیمه» آمد؛ در جست‌وجوی نوزاد. چشمش که به محمد افتاد، چشمه عشق در دلش جوشید.

پرنده برکت و خجستگی، دو سال بر شاخسار زندگی حلیمه نشست.

نوزاد باید به آغوش مادر برمی‌گشت.

بیماری «وبا»، مکه را فرا گرفت. هراس، بر عبدالمطلب چیره شد. قرار شد کودک دوباره به نزد «حلیمه سعديه» برگردد. چشمان حلیمه از شوق درخشید.

کودک به صحرا برمی‌گردد. دشت، نگاهش را پُر می‌کند. پسر، شیفته آسمان لبالب از ستارگان است.

حلیمه، حس می‌کند این کودک، پاره‌ای از وجود اوست. از ناگواری‌های زمانه براو، بیم دارد.

حلیمه، دختر دشت است. کودک از او درباره‌ی خواهران و برادر رضاعی‌اش می‌پرسد: «شیمما، انیسه و عبدالله کجا هستند؟»

- مادر فدایت شود! چوپانی می‌کنند.

مادر حس می‌کند کودک دوست دارد با آنان به صحرا برود؛ پس، موهایش را شانه می‌زند، جامه‌ای نو براو می‌پوشاند و برگردنش آویزی می‌آویزد.

پسر، از راز گردن‌بند می‌پرسد و مادر پاسخ می‌گوید: «این گردن‌آویز، تو را از گزند بدخواهان حفظ می‌کند.»

کودک، آن را از گردنش باز می‌کند و به حلیمه می‌گوید: «مادرم! کسی

هست که هوایم را دارد و مرا از گزند بدخواهان حفظ می‌کند.»
نشانهٔ پرسش در چشمان بانویی نقش می‌بندد که به کودک شیر و محبت
هدیه داده است. پسر می‌گوید: «وجودی که مرا آفرید، از من مراقبت می‌کند.»
مادر حیرت‌زده برابر کودکی مگگی می‌ایستد که چون پیری، حکیمانه سخن
می‌گوید.

محمد، سینه‌اش را از نسیم دشت لبریز می‌کند. در صحرایی بی‌کران با
برادر و خواهرانش شادمان است.



و مادر کوچ می‌کند...

سرنوشت، دست از تیرباران نمی‌کشد. این بار، می‌خواهد «آمنه» را هدف قرار دهد؛ همان‌گونه که «عبدالله» را ربود. هنوز کودک، شش سالش نشده که شمع وجود مادر، در سرزمین «آبواء»^۱ خاموش می‌شود؛ مادری که هنوز سی سالش نشده است.

سرور مگیان، نوه‌اش را تنها می‌یابد. کودک، مهر مادری را از دست داده؛ هم‌چنان که مهر‌پدیری را. نیای، بر محبت خود به او می‌افزاید. پسر، دو سال فرجامین عمر پدر بزرگ را، زیر سایه درخت پرشاخ و برگ عشق عبدالمطلب به سر می‌برد. پیرمرد، در نوه‌اش «شکوه» می‌بیند؛ شکوهی که کشیشان و خاخام‌ها بشارتش را داده‌اند؛ مزه‌ی پیامبری.

هنگامی که محمد به هشت سالگی رسید، عبدالمطلب چشمانش را از این سرا فرو بست. در واپسین لحظات زندگی، به قبیله‌اش سفارش کرد: «برای شما، "بزرگ"ی را به میراث گذاشته‌ام.»

سالار شهر، از میان پسرانش «ابوطالب» را برگزید؛ برادر تنی عبدالله را. «عبدمناف» برادرش را دوست می‌داشت؛ برادری که به سفری تجاری به سوی «شام» رفت و برنگشت. یادش را با محبت به برادرزاده‌اش گرمی می‌داد؛ به کودکی که از سنگ‌دلی زمانه، سکوت، شکیبایی، ادب و اندیشیدن را فرا گرفته است.

۱. روستایی میان راه مکه و مدینه. ۱۷۰ کیلومتری جنوب غربی مدینه و دویست کیلومتری شمال غربی مکه. اکنون این روستا متروک و ویرانه شده و «خُزیه» نام دارد و دارای کشتزاران و نخلستان است و روستای جدید «آبواء» در شمال آن ساخته شد.

بزرگی «بَطحاء»^۱

ثروت با جادوگری اش، ریاست می آورد؛ همیشه و همه جا. اما ابوطالب، استثنائی بود برای این رسم رایج. میراث دار ریاست مکه شد؛ با شکوه اخلاقی اش، با روح بلندش.



۱۵

چهره تو، قبیله هر شاعر است

۱. «بَطحاء مکه» یعنی زمین های نشیب و فراخ که گذرگاه سیل باشد و زمین های دارای شیب نزدیک مسجدالحرام که قریش در آن سکونت گزیدند و به خاطر همین، به آن ها «أبطحی» می گفتند.

در پناه فاطمه

در خانه ابوطالب، کودکِ یتیم از چشمهٔ محبت و مهربانی سیراب می‌شد. وی، فاطمه دختر اسد را مادری یافت که توانست تمام احساسِ یتیمی را از او بزداید. خانه، آشیانهٔ گرمی بود در روزگارِ سرمایِ گزنده. فاطمه، در آن روزگارِ قحطی، برای سیر کردن محمد، از غذای فرزندان خود می‌کاست.

بی‌دلیل نیست زمانی که چشم از این جهان فرو بست، پیامبر ﷺ بسیار گریست و با خود زمزمه می‌کرد: «امروز، مادرم از دنیا رفت.»
پیراهنش را کفنِ مادرِ دوم قرار داد. وارد گور شد و پیش از مادر، در آن دراز کشید. هنگامی که حیرت را در چهرهٔ اصحابش دید، گفت: «او، مادرم بود. فرزندانش را گرسنه و مرا سیرنگه می‌داشت و می‌آراست. از زمانی که به او پناه بردم، یتیمی را حس نکردم.»

پیمان اخلاقی

محمد، در اجتماع آن روز مکه، شخصیتی پاک‌دامن و باوقار بود که جایگاه خاصی داشت.

مکه، شهر زورمندان بود؛ و زورمندان، همان ثروتمندان بودند؛ و ثروت، گاهی و بلکه بیشتر زمان‌ها، ثروتمند را فریب می‌دهد و او را فاسد می‌کند. از همین روی، خانۀ «عبدالله پسر جدعان» شاهد پیمانی اخلاقی^۱ به نام «پیمان جوانمردان» بود تا به حاجیانی که وارد مکه می‌شوند، ستم نشود. محمد نیز عضو این پیمان شد؛ پیمانی که باعث نجاتِ «قتول»^۲ از دام تجاوز و رسوایی شد.



۱۷

چهرهٔ تو، قبلهٔ هر شاعر است

۱. حَلْفُ الْفُضُول

۲. قَتُول، نام دخترکی زیبا بود که با پدرش برای انجام حج در روزگاران پیش از اسلام وارد مکه شد. «منبۀ بن حجاج» او را ربود؛ اما پیش از هر کار زشتی دخترک را از او پس گرفتند.

آسمان و کوه

زندگی، به محمد سکوت را آموخت؛ و خاموشی، محرابی است برای اندیشیدن. آدمی، با بال تفکر در ژرفایی دوردست پرواز می‌کند. اگر انسان گوش فرا دهد، زبان خاموشی را فرا می‌گیرد. آواهای شگفتی می‌شنود؛ صداهایی که گوش سرآدمیان از شنیدن آن‌ها ناتوان است؛ زیرا درختان سخن می‌گویند؛ صخره‌های کوهستان سخن می‌گویند. اشیا، زبان ویژه خود را دارند.

زندگی در مکه، انباشته از هیاهو بود؛ بدین روی، محمد به کوهستان پناه می‌برد. غار «حرا» میعادگاه او بود. محمد، به آوای کوهستان گوش می‌سپرد؛ بیا بالا. اوج بگیر؛ اگر به قله پای نهی، جهان را بهتر می‌بینی.

این کوه که بعدها «نور» نام گرفت، در شمال شرقی مکه واقع شده است؛ با ارتفاعی ۵۶۰ متری. آن زمان تا مسجدالحرام یک «فرسنگ» فاصله داشت. او در این غار، به آسمان و زمین می‌اندیشید؛ به جهانی که او را فرا گرفته و در جهانی گسترده‌تر فرو می‌برد که در روشنش وجود داشت.

چه بسا فرو رفتن در سکوت و شب باعث شد تا راز وجود با همه پیچیدگی‌ها و شفافیت‌هایش، بدرخشد. پس پرسش‌هایی را که از آغاز تا فرجام آفرینش برای انسان مطرح بوده، پاسخ داده است. دشت، با همه گستردگی‌اش؛ کوهستان، با قله‌هایش؛ سکوت، ستارگان و... هیچ‌کدام پاسخ این پرسش‌های آدمی را نداده‌اند.

روزی که آسمان با زمین پیوند خورد

آیا فضا، تهی از ابر بود؟ تنها آفتاب همه جا را در نور و گرما فرو برده بود؟
آیا ابری بود و ابرهای پراکنده، زورق‌هایی بودند مسافر؟ آیا آسمان، تصویری
بود از دریاچه‌ها و تپه‌ها و خلیج‌ها و کوهستان؟
آیا آن روز، «برق»‌هایی شعله‌ور و «رعد»‌هایی هیاهوگر، آسمان را انباشته
بودند؟

کسی نمی‌داند در آن «لحظات هیجان‌انگیز» چه گذشت؛ روزی که
جبرئیل، واژگانی آسمانی فرود آورد. شاید نوری شگفت همه جا را فرا گرفت؛
نوری که پیوندی با نور آفتاب نداشت؛ نوری که در جان‌ها و دل‌ها درخشیدن
گرفت.

جامه سکوت، بر همه جا پوشانده شد. صداها متلاشی شدند. واژگانی به
اصل خودشان عقب‌نشینی کردند. محمد ﷺ، چیزی جز واژگانی که در او
نفوذ می‌کنند، نمی‌شنود؛ نفوذی همانند رخنهٔ پرتو خورشید در زلالی دریاچه.
- ای پیامبر! به نام پروردگارت دریافت قرآن را آغاز کن؛ همان کسی که
انسان را آفرید. انسان را از خونی بسته آفرید. آری، دریافت قرآن را آغاز کن، و
بدان که پروردگارت از همگان کریم‌تر و عطایش از عطای همهٔ عطاکنندگان
برتر است؛ همو که خواندن و نوشتن را به وسیلهٔ قلم به آدمی آموخت. و به
انسان آنچه را نمی‌دانست یاد داد.^۱

آوایی آسمانی بدو گفت: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرائیل.»
امری است شگفت! چه اتفاقی افتاده است؟ این چه پژواکی است که در
هستی طنین‌انداز شد؟ تو گویی آوای فرشته در جوهر خویش، رازهایی را برملا
کرده است؛ آن‌گونه که از صخره‌ها، چشمه‌های زندگی می‌جوشد. خارها،
دانه‌های شن، درختچه‌های پراکنده در این جا و آن جا و سنگ‌هایی که لال
می‌نمودند، همگی می‌گفتند: «ای محمد! شما، رسول خدایی.»

۱. علق: ۱-۵ (ترجمه: سید محمد رضا صفوی، براساس المیزان، قم، نشر معارف، چاپ اول. تمامی
ترجمهٔ آیات در این کتاب، از این ترجمه است).

لحظاتی گذشت لبالب از روحی آسمانی؛ لحظه‌های ورود به عالم ملکوت. لحظه‌ها در هم پیچیدند؛ تا اشیا را به «پیمان» دیرینه‌شان برگردانند؛ پیمانی از هزاران سال پیش. لحظهٔ پیوند فرشته و پیامبر و انسان؛ پیامبر آسمان و پیامبر زمین.

همه چیز به حالِ عادی برمی‌گردد.

در وجود محمد ﷺ، تنها واژگانی است که از ورای آسمان‌ها آمده است. آفریدهٔ آدمی نیست. کلماتی که به جان و دل، گرمای بخشد.

برگشت

پیامبر ﷺ، بی‌اعتنا به چیزی، سنگین از گرمای «وظایف»، به مکه برمی‌گردد. می‌لرزد. هنگامی که به همسرش «خدیجه» رضی الله عنها برمی‌خورد، می‌فرماید: «مرا بیوشان ... بیوشان!»
خدیجه، به پیشانی همسرش می‌نگرد که می‌درخشد. دانه‌های عرق، همانند شبنم می‌درخشند. مرد، هنوز تحت تأثیر «پیوند» است؛ پیوند دو جهان؛ جهان طبیعت و جهان ماورای طبیعت؛ جهان غیب و شهود.
محمد ﷺ به بستر پناه می‌برد؛ بستری گرم.



ایمان

خدیجه علیها السلام، نخستین بانویی است که به وظایف آسمانی گردن می‌نهد. او، پانزده سال با مردی زندگی کرده که زویای روحی‌اش را می‌شناسد؛ روحی به گستردگی هستی و اخلاقی فرشته‌گون؛ از این روی، به او ایمان آورد و شهادت داد که همسرش، پیامبری است از سوی آفریدگار برای همه بشریت. از سوی دیگر، خدیجه، نخستین فردی است که پیامبر، خبر پیامبری‌اش را به او می‌دهد؛ و این خود، نشانگر جایگاه این بانوست.

اینک، علی می‌آید؛ کودکی که از همه دنیا، تنها پسرعمویش محمد صلی الله علیه و آله را می‌شناسد. محمد برای او، فقط پسرعمو نیست؛ حتی تنها، برادر نیست؛ بلکه برایش پدر و آموزگار است. در سال‌های گذشته، با او، به «جرا» می‌رفت و از سخن و سکوت و رفتارش، درس‌ها می‌آموخت.

بنیان‌گذار شیواگویی در جهان عرب، خود می‌گوید: «و من، مانند کودکی که به دنبال مادر رُود، پیوسته در پی او بودم؛ و سایه به سایه او حرکت می‌نمودم؛ و او هر روز نشانه‌ای از اخلاق خود برایم می‌افراشت و مرا به پیروی آن فرمان می‌داد.

آن حضرت، هر سال مدتی در کوه حرا به سر می‌برد. تنها من او را می‌دیدم و جز من، کسی او را نمی‌دید. در آن روزگار، یک خانه در اسلام نبود که جز رسول خدا صلی الله علیه و آله و خدیجه و مرا که سومی آن‌ها بودم، در خود گرد آورده باشد. نور روحی و رسالت را (به چشم دل) می‌دیدم، و بوی نبوت را (به مشام جان) می‌شنیدم. آری، در آن دم که وحی بر آن حضرت صلی الله علیه و آله فرود آمد، ناله ناهنجار شیطان را شنیدم. گفتم: یا رسول الله! این صدای ناله، چیست؟

فرمود: این شیطان است که از پرستش خود ناامید گشته است. آنچه من می‌شنوم، تو هم می‌شنوی؛ و آنچه من می‌بینم، تو نیز می‌بینی؛ فقط پیامبر نیستی.»^۱

۱. نهج البلاغه، خطبه «قاصعه» (ترجمه: محمد مهدی فولادوند، قم، اشکذر، چاپ دوم، ۱۳۸۹).

دست سرنوشت، این جوان را در بیشتر فصل‌های متلاطم تاریخ اسلام همراهی کرد؛ تا بدان جا که او، سمبلی از سمبل‌های جاودانِ آن به شمار می‌آید.

هفت سال این‌گونه می‌گذرد و بر این کرهٔ خاکی، تنها همین سه نفر خداوند را بر دینِ ابراهیم (اسلام) عبادت می‌کنند.



تبر ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام

واژگان، گاه تأثیراتی جادوگرانه دارند؛ نظیر جوشیدن چشمه از سنگ. همانند گدازه آتشفشان از زمینی آرام.

واژه، گاه شمشیر است؛ شمشیری آهیخته.

کلمه، گاه رودخانه‌ای متلاطم است.

زنگ است برای بیداری.

تبری است که چهره خدایگان دروغین را متلاشی می‌کند.

بنابراین، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جمله‌ای فرمود: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ»؛ معبود راستینی نیست

جز الله.

و... دل‌های کافران از جا کنده شد؛ صدها خدای دروغین در خطر بودند.

محمد، دین تازه‌ای آورده است؛ آن‌ها، خدای پدران ما هستند. خدای

«قریش» هم در خطر است. معبود قریش، هم عبادت است و هم تجارت.

ابوسفیان، ابوجهل و اُمّیه پسر خلف، باید کاری کنند؛ برای صدها خدایی که

در داخل کعبه‌اند؛ بُت‌هایی که ابلهانه به دور و بر خود می‌نگرند.

خورشید و ماه

خورشید در دلِ آسمان می‌درخشید و کعبه را نورانی کرده بود. کاروانی که از «یمن» می‌آمد، از تپه سرازیر شد. بردگان، سخت مشغول کار برای اربابان بودند؛ بردگانی با پوست‌هایی رنگارنگ. این یکی آفریقایی، همچون مرواریدی سیاه؛ آن یکی آورده‌شده از سرزمین روم و دیگری، با چهره‌ای عربی. آزاد به دنیا آمدند؛ اما توفان تقدیر بر آنان وزید.

همه چیز جامد به نظر می‌رسید؛ به سان جمود خدایان اطراف کعبه. همه چیز راکد بود؛ همانند رکود مرداب.

تنهایک چیز جنبان بود؛ رگ درختان در آغازین روز بهار. قطره‌های باران، بر آب‌های راکد فرود می‌آمدند؛ سکون، تبدیل به دایره‌هایی پرموج شد.

نسیم، ریه‌ها را می‌انباشت؛ نسیم، مژده آزادی با خود داشت.

ثروتمندان و اربابان قریش، به پا خاستند؛ خشم‌آگین. محمد ﷺ، شکوه‌شان را تهدید می‌کرد؛ هم خدایان‌شان در خطر بودند و هم امتیازات‌شان.

سیمای ابوجهل از کینه، سیاه شده بود. نگرانی بر چهره ابوسفیان خیمه زد؛ هنگامی که نماینده قریش وارد خانه «ابوطالب» شد.

خانه، ساده بود؛ اما قلعه مبارزه‌ای که محمد ﷺ به آن پناه آورده بود.

برق کینه، در چشم‌ها می‌درخشید. به ابوطالب خیره شدند. سکوت سنگینی، سایه افکنده بود. ابوطالب مهربانانه به آنان می‌نگریست، تا توفان کینه را در هم بشکند.

ابوجهل گفت: «نمی‌توانیم بر نکوهش نیاکان مان و خدایگان مان شکیبایی ورزیم. به برادرزاده‌ات بگو: یا دست از این کارش بکشد، یا با تو او آن قدر می‌جنگیم که یکی از ما پیروز شویم.»

اوضاع، بحرانی بود. بوی جنگ داخلی می‌آمد؛ نبردی خانمان سوز. به

زودی، شعله‌ها، قد می‌کشند؛ و کعبه، میدان نبرد خواهد شد.
 ابوطالب در اندیشه کاهش بحران است.
 پیامبر مهربانی وارد می‌شود. پس از شنیدن سخنان ابوطالب می‌گوید:
 «عموجان! سوگند به خداوندگار، اگر آن‌ها خورشید را در دست راست و ماه را
 در دست چپم بگذارند، دست از تبلیغ نمی‌کشم.»
 محمد ﷺ برمی‌خیزد تا از قلعه‌ای بیرون رود که زمان کودکی، احساس
 یتیمی را از او زدود و در زمان هراس، آرامش به او بخشید.
 پیرمرد صدایش زد: «نزدیکم بیا.»
 ابوطالب، بوسه بر پیشانی‌ای نهاد که از نوری آسمانی می‌درخشید و گفت:
 «برادرزاده‌ام! برو و آنچه می‌خواهی (در تبلیغ آیینت بگویی)، بگو... سوگند به
 پروردگار، هرگز تورا تسلیم آنان نخواهم کرد!»
 پرچم مقاومت، هم‌چنان برفراز قلعه برافراشته است؛ و بزرگ «بطحاء»
 هم‌چنان شکوهمند بر این موضع، استوار.

در سایه سار «خانه کهن»

کاکُل تپه‌ها در سرخی آفتابِ حج می درخشیدند. کعبه، سایه افکنده بود. محمد ﷺ تنها نشسته بود؛ اندیشناک در تفکراتش. سکوت، محرابی بود که او به آن پناه می بُرد.

گروهی از سردمدارانِ قریش هم نشسته بودند و به صورتک‌های خدایان‌شان می‌نگریستند؛ بُت‌ها در آن هنگام از صبح، همانند موجوداتی پوچ، با ابلهی به گوشه‌ای خیره مانده بودند.

عُتبه پسر ربیعہ، هنگامی که دید محمد ﷺ تنها نشسته است، گفت: «ای قریشیان! به نظر شما برخیزم و نزد محمد بروم؟ پیشنهاداتی به او بدهم. شاید بعضی از آن‌ها را بپذیرد و دست از سرِ ما بردارد!»

مردان با هیجان سری به تأیید تکان دادند: «آری ای ابولید!»

برخاست و به طرف رسولِ آسمانی رفت. نشست. صبح بخیری گفت و مهربانانه بابِ سخن را گشود: «برادرزاده! اگر منظورت از دینی که آوردی کسبِ درآمد است، ما آن قدر به تو ثروت می‌دهیم که از همه ما پولدارتر شوی. اگر جایگاه برتری می‌خواهی، تو را رئیس خودمان قرار می‌دهیم و بی‌مشورتِ تو کاری نمی‌کنیم.

اگر پادشاهی می‌خواهی، پادشاه ما بشو.»

پیامبر ﷺ محرابِ سکوت را ترک کرد و گفت: «ای ابولید! سخنت تمام شد؟»

- آری ای برادرزاده.

- پس سخنم را بشنو:

«به نام خداوندِ گسترده‌مهرِ مهربان

حا، میم. این کتاب از جانب خداوندِ گسترده‌مهرِ مهربان فرو فرستاده شده است؛ کتابی که امور دنیا و آخرت آدمیان را اصلاح می‌کند. کتابی که آیاتش به طور مشروح بیان شده است. قرآنی است به زبان عربی برای مردمی

که اهل دانشند. کتابی که نویدبخش و هشداردهنده است، ولی بیشتر آنان (مردم مکه) روی برتافتند؛ پس آنان نمی‌شنوند و حق را نمی‌پذیرند. و به پیامبر گفتند: دل‌های مان از آنچه ما را بدان می‌خوانی در پوشش‌هاست و سخن تو را درک نمی‌کند، و در گوش‌های ما سنگینی است و گفتار تو را نمی‌شنود، و میان ما و تو حجابی ستبراست که راه تفاهم را از میان برده است. پس تو بر ضد ما بکوش که ما نیز بر ضد تو تلاش خواهیم کرد.»^۱

چه شد که «عُتبه» چشمانش را بست و ابرها در چشمانش شنا می‌کردند؟ گویا مستی بود که در دنیایی دوردست پرواز می‌کرد. آیا همه این‌ها، تأثیر جادوی این کلمات بود که مانند رودی آرام روان بودند؟!
واژگان، چون چشمه زندگی می‌جوشیدند:

«پس اگر [با وجود دلایل روشن] از پذیرش دعوت توری برتافتند، به آنان بگو: من شما را به صاعقه‌ای همچون صاعقه قوم عاد و ثمود هشدار می‌دهم.»^۲
تندری، در گوش‌های عُتبه طنین افکند. سرنوشت اقوام پیشین برایش متبلور شد که چگونه دستخوش تندرهای عذاب خداوند شدند:

«پس، در روزهایی شوم، تندبادی سوزان بر آنان فرستادیم تا در زندگی دنیا، عذاب ذلت و خواری را به آنان بچشانیم و قطعاً عذاب آخرت، خوارکننده‌تر است و آنان از سوی هیچ‌کس یاری نخواهند شد.

و اما ثمودیان؛ پس ما آنان را راه نمودیم، ولی آنان کوردلی را بر هدایت ترجیح دادند؛ پس به سزای گناهمانی که مرتکب می‌شدند، صاعقه‌ای آسمانی که عذاب ذلت را در پی داشت، آنان را فرو گرفت.»^۳

آذرخش‌ها، شعله‌ور می‌شوند. غرش‌های آسمانی طنین می‌افکنند و پس از آن، روزی است که آدمیان برانگیخته می‌شوند تا کیفر و پاداش کارهای خویش را ببینند.

۱. فضلت: ۱-۶.

۲. فضلت: ۱۳.

۳. فضلت: ۱۶ و ۱۷.

عُتْبَه، هم‌چنان شیفتهٔ جادوی این سخن است؛ و اله نغمهٔ واژگان؛
طنین صحنه‌ها در درون او، آوایی شکفته شد؛ واژگانی آسمانی؛ کلماتی که
نمی‌توانند دست‌آوردِ بشر باشند؛ بسیار جذاب؛ شاهکار، شیرین.
رسول خدا ﷺ، صحنه‌ای دیگر ترسیم می‌کند:

«همانا کسانی که گفتند: پروردگارِ ما خداست، سپس بی هیچ انحرافی
بر این سخن ثابت‌قدم ماندند، فرشتگان با این پیام بر آنان فرود می‌آیند
که: نترسید و اندوه مدارید و مژده باد شما را به بهشتی که آن را به شما وعده
می‌دادند!»^۱

باغی از نخلستان و تاکستان، شکفتند؛ پُرسایه‌سار؛ آنچه دل بخواهد و
چشم لذت ببرد.

«از نشانه‌های ربوبیت او، شب و روز و خورشید و ماه است؛ پس تنها او
شایستهٔ پرستش است و اگر شما او را می‌پرستید، نه برای خورشید سجده
کنید و نه برای ماه، بلکه برای آن خدایی که همهٔ آن‌ها را آفریده است، سجده
کنید.»^۲

پیامبر ﷺ به سجده درآمد؛ برای خدایی که ماه و مهروستاره را آفرید.
ابولید برخاست؛ افسون‌شده از واژگانِ شگفت؛ مبهوت از جادوی سخن.
زمزمه‌کنان، ماجرا را برای دوستانش گفت: «به آفریدگار سوگند، سخنی
از او شنیدم بی‌همانند. شعر نبود؛ اما حلاوت آن را داشت. افسون نبود؛ اما
افسونگر بود.»

اندکی خاموش ماند و سپس ادامه داد: «ای قریشیان! به سخن من گوش
فرا دهید؛ کاری به کار آن مرد نداشته باشید. سوگند به خداوند، حرف‌هایش،
خبری از رخدادی بزرگ می‌دهند!»

۱. فضلت: ۳۰.

۲. فضلت: ۳۷.

آن سوی دریا

قریشیان، تمامی تلاش خود را برای شکستِ محمد ﷺ به کار گرفتند؛ اما سودی نداشت. واژگانِ آسمانی، در خانه‌های مکه گردش و خفتگان را بیدار می‌کردند. آنان را به صبح بشارت می‌دادند؛ سپیده‌ای که از ورای هزاران شبِ دیجور سنگین می‌آمد. کلماتی درخشان که نسیم بهاری بودند؛ با بوی خوشِ بنفشه: ای خفتگان! برخیزید. ای شکست‌خوردگان! بشتابید؛ به سوی جهانِ امید و آزادی.

خدایگان کینه‌ورزند. چه بسا «هَبِل»^۱ کینه‌ورزترین آن‌ها باشد. اوست که قافله‌های قریش را محافظت و جیب‌های بازرگانان‌شان را از سیم و زر انباشته می‌کند.

سردمداران قریش، برفشار خود می‌افزایند. شلاق‌ها بر تنِ باورمندان به کیش محمد ﷺ فرود می‌آیند و سنگ‌های داغ، پوست‌ها را در شکنجه‌گاه می‌سوزانند.

نومسلمانان، در خانهٔ «زید پسر ارقم» دور هم جمع شده‌اند. درد و اندوه از چشمان‌شان می‌تراود و مویه و ناله، فضا را آکنده است. پیامبر ﷺ که دلش از رنج ذوب می‌شود، می‌گوید: «اگر به حبشه بروید، آن‌جا پادشاهی است که به کسی ستم نمی‌کند. آن‌جا، سرزمین راستی است. به آن‌جا بروید تا آفریدگار برای شما گشایشی فراهم آورد.» پنجرهٔ کوچکی از نور و امید گشوده شد.

در سپیده‌دم یکی از روزهای ماهِ رجب، کاروان کوچکی با بیم و هراس، مکه را ترک می‌کند و به سوی «دریای سرخ» رهسپار می‌شود. قافلهٔ شگفتی است، زیرا کالایی تجاری با خود ندارد؛ تنها سرمایهٔ آن، دل‌هایی باورمند و آرزوهایی به رنگِ گلِ سرخ برای یک زندگی آرام است.

۱. هَبِل، مهم‌ترین بُت از ۳۶۰ بُتی بود که اعراب پیش از اسلام در کعبه قرار داده و می‌پرستیدند. تندیس این بُت، به چهرهٔ انسان و از عقیقی سرخ ساخته شده بود. دست راستش را که شکسته بود، با دستی از زر، جای‌گزین کرده بودند. بُتِ هَبِل، هنگام فتح مکه، همراه دیگر بُت‌ها نابود شد.

فایق‌های غنوده در بندرِ «جَدّه»، مهاجران را به سرزمینی می‌برند که فرمانفرمایش، به کسی ستم نمی‌کند.



سال‌های خاکستری

قریش، اعلان جنگ کرده است؛ جنگی ویرانگر و مستمر. با سلاحی که کمتر از تیرو سرنیزه و شمشیر نمی‌گُشد: گرسنگی و محاصره اقتصادی.

ابوجهل از این طرح بسیار شادمان بود. محاصره اقتصادی، سلاحی شکست‌ناپذیر است؛ دیگر ابوطالب نمی‌تواند مقاومت کند. محمد ﷺ خودش را تسلیم خواهد کرد؛ آن‌گاه، هم خدایگان قریش به آسودگی می‌خوابند و هم بازرگانان کافر مکه.

مکه، شاهد گردهم‌آیی است؛ بندهای قطع‌نامه را بررسی می‌کنند؛ محاصره اقتصادی و اجتماعی. کسی نباید با «بنی‌هاشم» ارتباطی داشته باشد. نه دختر و پسری (به عنوان عروس و داماد) بدهد و نه دختر و پسری بگیرد. نه خریدی و نه فروشی. هرگونه ارتباط انسانی ممنوع! بهای این تصمیم، تسلیم محمد ﷺ یا سکوت اوست.

پیربطحاء، قبیله‌اش را به سوی این انتخاب تلخ رهنمون شد؛ دره‌ای میان کوه‌ها؛ بی‌آب و علف. ابوطالب با برادرش حمزه، به گشت‌زنی می‌پردازد؛ تا شکاف‌هایی را که ممکن است از آن‌ها کسی برای ترور رسول خدا نفوذ کند، ببینند.

محمد ﷺ، اینک یک سمبل است؛ رمز مبارزه. دلی که با امید می‌تپد. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرد.

گرسنگی، در بدن‌ها تأثیر منفی می‌گذارد.

تجربه تلخی است. این قبیله کوچک، «ایستادگی» می‌آموزد. چیزهایی فرا می‌گیرد که ملت‌های مرقه نمی‌توانند بیاموزند.

شعب ابی‌طالب، از روح ایمان و استواری موج می‌زند. سه سال می‌گذرد.

آفریدگار، موربانه‌هایی می‌فرستد تا قطع‌نامه دست‌نوشته قریش را بچود؛ تا بندهای ستمگرانه‌اش متلاشی شوند. همه قطع‌نامه نابود می‌شود، جزیک

جمله؛ جمله‌ای که در خود، راز هستی را دارد: «بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ». جمله‌ای که میراث حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام است؛ نسل به نسل.
پیامبر، به عمویش مژده می‌دهد: «عموجان! خداوندگار موریانه را برنامه قریش چیره کرده است.»
ابوطالب نزد قریشیان می‌رود؛ با ایمانی استوارتر از صخره‌های کوهستان. فریاد می‌زند: «ای قریشیان! برادرزاده‌ام به من خبر داد موریانه، (عهد) نامه شما را جویده؛ تمامی واژگان ستمکاران را نابود کرده است.»
گروهی از قریشیان به داخل کعبه می‌روند. چشمان‌شان از حیرت فراخ می‌شوند. حشره‌ای کوچک، آنان را شکست داده و بینی‌شان را به خاک مالیده است.



عُربت، فقدانِ عزیزان است

ده سال سپری شد؛ سال‌هایی که آتش، زیر پا بود. در آن سال‌ها، محاصره‌شدگان از دره بیرون آمدند. عهدنامه را موریانه خورده بود. محمد ﷺ، مؤمنان، ابوطالب و خدیجه، از شعبِ ابوطالب خارج شدند. روزها و سال‌ها، ابوطالب را در هم شکسته بودند. بزرگان قریش را گرد آورد. در بسترِ مرگ به آن‌ها چنین گفت: «تا هنگامی که به سخنانِ محمد گوش فرا دارید و فرمانش را بَرید، در خوبی خواهید بود. پس، فرمان بَرید تا در این سرا و آن سرا، خوش بخت شوید.»

گوش‌ها، کر بودند. از سخنانِ پیری که در آستانهٔ کوچ بود، چیزی نفهمیدند.

روزهای سنگین از دل پریشی، می‌گذرد. ابوطالب سفر می‌کند؛ از جهانی لبالب از حوادث؛ به سرایی سرشار از آرامش.

رسول خدا ﷺ صدای زوزهٔ توفان را می‌شنود. سدّ بزرگ فروریخته است؛ سدی که سال‌ها از او پشتیبانی می‌کرد. و اینک، سیل، مزرعهٔ سبز امید را لگدکوب خواهد کرد.

به عموی غنوده در بستر مرگ، می‌نگرد و اندوهگنانه زمزمه می‌کند:

«خدایت پیامرزد عمو! هنگامی که در کودکی یتیم بودم، سرپرستی‌ام را بر عهده گرفتی و بزرگم کردی و در بزرگ‌سالی یاری‌ام دادی.»

پیامبر گریست؛ برای روزهای گذشته، امروز و فردا.

دوستی دیگر

روزهای خشم آگین می‌گذرند. سرنوشت، تیری دیگر در کمان می‌نهد و قلبی را نشانه می‌رود که تلخی شکیبایی را چشیده و آن شرننگ، اینک شهدی شده است.

خدیده رضی الله عنها، به همسر صبورش می‌نگرد؛ نگاهی آمیخته با عشق و وداع. او هم می‌کوچد؛ و دختری بی‌نظیر از خود بر جای می‌گذارد؛ پری آمده از آسمان.

فاطمه رضی الله عنها، در زمانه ناکامی پرورش می‌یابد؛ زمانه محاصره؛ هنگامه یتیمی. از این روی، چون شاخساری شکسته رشد می‌یابد. ستم، در چشمان درشتش تابلوی اندوه را ترسیم کرده است؛ چشمانی خاموش، اما اندیشناک. دختر، در روز خشک سالی بزرگ شده است؛ بدین روی، این پیکر، مقاوم است و ریشه‌ای عمیق دارد. از عمر تقویمی اش بیشتر می‌فهمد؛ تا جای خالی مادر را پُر کند؛ همچون مادری مهربان برای پدری که تنهای تنهایان شده است.

عروج

شکنجه‌ها، افزون شده‌اند. تاریکی‌ها، متراکم گشته‌اند. ستارگان با نوری کم سو، در دوردست می‌درخشند؛ و رسول آسمان، در زمین تنهاست؛ زمینی که محمد سرآن دارد تا تطهیرش کند. پس، جبرئیل فرود می‌آید تا او را به معراج ببرد؛ به ملکوت.

پیامبر در سفری شگفت، زمان و مکان را درمی‌نوردد. زمین، در نگاهش کوچک و کوچک‌تر می‌شود؛ به اندازه دانه زیتون.

عالم ملکوت را طواف می‌کند و اینک به زمین برمی‌گردد؛ زمینی سنگین از تباهی. برمی‌گردد، نیرومندتر از همه نیرومندان زمین؛ پاکیزه‌تر از قطره‌های باران؛ استوارتر از صخره‌ها؛ انسانی آسمانی؛ سرچشمه نور.

به سوی «طائف»

رسولِ مهربانی به همراه «زید پسرِ حارثه» به سوی «طائف» رهسپار شد؛ تا مردمان را به نوری آسمانی دعوت کند؛ اما... سرمستان، قهقهه زدند: «خداوند آدم دیگری پیدا نکرد و تورا فرستاد؟!»
دیگری با تحقیر گفت: «به این آدم نگاه کنید!»
پیامبر ﷺ ناامید از آنان فرمود: «[حالا که ایمان نمی‌آورید، دست‌کم] خبرِ آمدن من به این جا، به گوش قریش نرسد.»

خفاش‌ها، دشمن نور هستند. به آفتاب، کینه می‌ورزند. زمانی که خورشید روز بعد سر برمی‌آورد، احساس خفگی می‌کنند. سردمدارانِ طائف هم همین حس را داشتند؛ پس، ساده‌لوحانِ شهر را برضد این مردِ مکی شوراندند. در کوچه‌های شهر، بارانِ سنگ بود که می‌بارید. حضرت، خود را از سنگ‌های نادانی که به طرفش پرتاب می‌شدند، دور نگه می‌داشت.

به تاکستانی رسید. تاک‌هایی سایه‌گستر، آرامش و سکوت باعث شد تا به آن پناه ببرد. صاحبان باغ، دو مرد از مکه بودند به نام‌های «عُتبه» و «شیبه». برده‌ای مسیحی به نام «عَدَّاس» برای آن‌ها کار می‌کرد. دو مرد به رسول نگاه کردند و چه بسا با خود اندیشیدند: چرا محمد این همه سال، چنین راه دشوار و پُررنجی را برگزیده است؟!

فرستادهٔ آسمان، به آسمان نگریست و فروتنانه گفت: «خداوندگارا! به تو پناه می‌برم از ناتوانی‌ام، چارهٔ اندکم و این‌که مردم مرا کوچک می‌شمارند؛ ای مهرورزترین مهرورز! تو، خدای ضعیفان و خدای من هستی. مرا به چه کسی واگذار می‌کنی؟ به بیگانه‌ای که دیدنم را خوش نمی‌دارد؟ به دشمنی که کارم را به او واگذار کردی؟ اگر تواز من خشمگین نباشی، [خشم دیگران] برایم مهم نیست... اما سلامتی که [هدیه‌ای] از توست، برایم توانگری است. به تو پناه می‌برم به روشناییِ رویت که تاریکی‌های [جان‌ها را] زدوده و کار این سرا و آن سرا را به سامان رسانده است؛ مبادا که خشمت را بر من فرود آوری...»

صاحبِ باغ به فرمان برّش گفت: «خوشه‌ای از این انگور برایش ببر.»
فرمان برّ، طبقی از انگور برای مرد آواره بُرد. رسول دستش را به سوی انگور
دراز کرد و گفت: «بسم الله.»
عَدّاس با اندکی حیرت پرسید: «مردمان این سرزمین، این جمله را
نمی گویند!»

پیامبر ﷺ پرسید: «تواز کدام شهری؟»

- من مسیحی‌ام؛ از «نینوا»^۱.

- روستای مرد شایسته‌ای به نام «یونس پسرِ متی» است.

حیرت عَدّاس دوچندان شد: «از یونس چه می دانی؟»

- برادرم و همانند من پیامبر بود.

اگر آن جا بودی، صدای فرو ریختن آوارهایی را در درون «عَدّاس»
می شنیدی. او، برابر مردی ایستاده بود که از سده‌ها عبور می‌کرد تا به کاروان
پیامبران بپیوندد؛ قافله‌ای از آدم تا نوح، تا ابراهیم، تا موسی، تا عیسی و تا
محمد (که درود خداوند بر همهٔ آنان باد!)، همگی با نام خداوند حرکت
می‌کردند.

چراغ اسلام در دلِ فرمان برّ روشن شد.

مرد آواره به مکه برگشت؛ تا بار دیگر فرمان خدا را بر مکیان بازگوید.

۱. شهری کهن بر کرانهٔ «دجله»؛ پایتخت آشوریان که اینک شهر «موصل» (در عراق) بر آن بنیان نهاده شده است.

یثرب

مدینه، شهری در شمال مکه، تنها مجموع خانه‌هایی بود، با کشتزاران و برج و بارو؛ در سرزمینی به نسبت حاصل خیز. اطرافش را تپه‌ها و سنگ‌های آتشفشانی فرا گرفته بودند. در شمال مدینه، کوه «أُحُد» و در جنوب غربی اش، کوه «عیر»، در شرقش «بقیع» و در جنوبش روستای کوچک «قُبا» قرار داشت. در آغاز، قبیلهٔ «بنوقیله» به مدینه آمدند. بنوقیله از دو قبیلهٔ «أوس» و «خزرج» تشکیل می‌شدند.

دو قبیلهٔ «فُرَیْطَه» و «بنی‌نظیر»، پیش از اوس و خزرج، بر این سرزمین حاصل خیز گام نهاده بودند. قبیلهٔ کم‌اهمیتی هم - که از جایگاه پایین‌تری برخوردار بود - از یهودیان، ساکن آن جا بود: قبیلهٔ بَنُو قَیْنُقَاع. در شبه جزیرهٔ العرب، یهودیان تأثیرگذار بودند، زیرا در دولت دوم «حمیریان» در یمن، با اشغال یمن از سوی حبشه، از نفوذ و نیرومندی یهود کاسته شد؛ اما نفوذ اقتصادی آن‌ها، هم چنان پررنگ بود.

سالیان پیاپی، یثرب در آرامش می‌زیست، تا آن‌که میان دو قبیلهٔ اوس و خزرج، درگیری رخ داد. یهودیان نیز در این آتش دمیدند؛ ایجاد رقابت، یکی از آن ابزارها بود. دوستی، به دشمنی آشکار تبدیل شد. نزاع خونینی رخ داد. سپس جنگ شعله‌ور شد.

مهم‌ترین بهرهٔ عرب‌های یثرب از یهودیان، پذیرش عقیدهٔ نبوت و رسالت‌های آسمانی بود. یهودیان، هم‌اره خودشان به ظهور پیامبری که هنگام آمدنش فرا رسیده بود، به همسایگان‌شان مژده و بیم می‌دادند؛ و همین، باعث شتابِ فرو ریختن بت پرستی در این شهر شده بود. در همین زمان، نخستین تماسِ عرب‌های مدینه با رسولِ گرامی برقرار شد.

وادی^۱ «عقبه»

روزهای حج، هنگامی که قبیله‌های عرب برای انجام حج به مکه سرازیر می‌شدند، رسول گرامی به تبلیغ کیش خود می‌پرداخت.

نخستین دیدار او با افرادی از قبیله «خزرج»، در وادی عقبه بود؛ شش مرد که تشنه آیین تازه بودند. آنان، در رخسار پیامبر، چیزی می‌دیدند که امیدوارشان می‌کرد که وی، تنها کسی است که می‌تواند شهرشان را از خطر جنگ قبیله‌ها و احساسات شعله‌ور انتقام‌جویانه، رهایی بخشد. یثربی‌های نومسلمان، بعد از حج به مدینه برگشتند؛ مژده‌آور رسالت آسمانی.

نام محمد ﷺ، بر زبان‌ها جاری شد.

در حج سال بعد، پنج نفر از آن‌ها دوباره برگشتند و دیگران را هم با خود آوردند؛ که سه نفرشان از قبیله «اوس» بودند. میعادگاه، همان وادی عقبه بود. آنان نیز مسلمان شدند و بر مبنای آیین تازه بیعت کردند.

محمد ﷺ با یثربی‌ها، یکی از یاران‌ش به نام «مُصعب پسر عُمیر» را می‌فرستد تا آن‌ها را با کیش تازه آشنا کند. مُصعب، جوانی است که رسول خدا درباره‌اش فرموده بود: «در مکه، جوانی زیباتر، خوش‌پوش‌تر و غرق‌درناز و نعمت‌تراز او ندیدم.» هنگامی که خانواده‌اش فهمیدند او مسلمان شده است، زندانی‌اش کردند. او گریخت؛ اما از ثروت خانواده بی‌بهره ماند. شخصیت، ادب و نوع تبلیغ این تبلیغ‌گر جوان، در گسترش اسلام در شهر مدینه بسیار تأثیرگذار بود.

در موسم حج سال بعد، ده‌ها مرد و زن، عازم مکه شدند تا با رسول مهربانی دیدار کنند. مُصعب، زمان دیدار را بسیار پنهانی تنظیم کرد؛ زیرا قریشیان، تمام حرکت محمد ﷺ را زیر نظر داشتند.

۱. وادی: بیابان، صحرا، کویر، هامون، رود، مسیر سیلاب و...

شب و سکوت، بر مکه و حومه اش خیمه زده بودند. مراسم حج تمام شده بود و یثربیان خود را به خواب زدند. نیمه شب، به دور از چشم مشرکان خفته، مردان و زنان در وادی عَقَبه دور هم جمع شدند؛ هفتادوشش نفر که سه نفرشان خانم بودند.

بعد از انتظاری کوتاه، پیامبر با عمویش عباس آمد. تشنگان حقیقت، به آیتی که پیامبر ﷺ تلاوت کرد، با دقت گوش فرادادند. آن گاه فرمود: «با شما با این شرط بیعت می کنم که از من، همانند همسر و فرزندان تان حمایت و دفاع کنید.»

و این، یعنی: بالاترین تعبیری که می توان از «دفاع» کرد؛ حتی کشته شدن. مردان و زنان یثربی، برای بیعت قدم پیش نهادند؛ نقطه عطفی در تاریخ اسلام. آن گاه، به بستر خود برگشتند.



هجرت

از سپیده دم تاریخ، هجرت، همراه بشر بوده است؛ تار و زگارِ ما و در آینده. هجرت، اعتراضی است مسالمت آمیز بر ضد ستم.

هجرت، فصل مهمی است در زندگی فردی و اجتماعی.

ستم در مکه اوج گرفته است. زندگی، برای باورمندان به محمد ﷺ، بسیار دشوار شده است. محمد ﷺ در پی آن است که برای پیروانش آینده بهتری رقم بزند. هجرت به حبشه، راه حل موقتی بود تا این که «بیعت عقبه» رخ داد. در آن شب ظلمانی، دریچه ای از امید و رهایی گشوده شد. پیامبر بعد از بیعت، به مکه برگشت و به پیروان تحت ستمش مژده داد: «آفریدگار، برای شما برادران، خانه هایی قرار داد که با آن ها آرامش می یابید.» و این گونه، فصل تازه ای گشوده شد. آن شب های تلخ و سرشار از ترس و نگرانی و امید، شاهد گریختن مردان و زنانی بود که از شهر خود متواری می شدند.

قریش، با همه قدرتش، در برابرین رخداد، ناتوان ماند. معادلات قریش و خدایگان، به ناچار عقب نشستند.

دسیسه

ابوجهل، ابوسفیان، اُمیّه و همهٔ سردمداران قریش که از طلوع اسلام نفرت داشتند، بهترین راه حلّ اساسی را در این شرایط، چنین دانستند که باید از دست محمد ﷺ راحت شوند. دست به دادن چندین و چند قبیله و مشارکت در ترور پیامبر، امکان انتقام را از هاشمیان سلب می‌کند. و این‌گونه، «دسیسه» متولد شد.

این توطئه، چندان مهم بود که جبرئیل فرود آمد و آیه آورد: «ای پیامبر! برای این‌که بدانی خدا تورا یاری می‌کند، یاد کن زمانی را که کافران مکه به مشورت نشستند و برای محو کردن دعوت تو، چاره‌جویی می‌کردند؛ برخی بر آن بودند که تورا حبس کنند، برخی می‌خواستند تورا بکشند و برخی بر آن بودند که از مکه بیرون‌ت کنند. آنان همواره در پی چاره‌جویی‌اند و خدا نیز در برابر آن‌ها کار تورا تدبیر می‌کند، و خدا بهترین تدبیرکنندگان است.»^۱

شب، مکه را فرا گرفت. کوچه‌ها از تاریکی سنگینی انباشته شدند و ستارگان در دوردست، به سان دل‌های هراسان، سوسو می‌زدند.

ابوجهل، سرخوشانه باده می‌نوشید. به زودی در مکه، همه جا سخن از این فکرِ بکرِ او خواهد بود.



۴۳

چهرهٔ تو، قبیلهٔ هر شاعر است

فداکاری

در آستانهٔ دسیسه، «جوان» اسلام، از درهای تاریخ وارد می‌شود. نه فقط یک بار؛ بارها و بارها.

این‌که مردانی تا آخرین نفس در میدان نبرد بجنگند، شجاعتی شگفت است؛ اما این‌که فردی داوطلب آن شود که شمشیرها و خنجرها وی را بربایند، واژگان از بیان ارزش رفتارشان ناتوانند.

علی علیه السلام بعد از آن‌که به سخنان مردی گوش فرا داد که بیش از بیست سال با او زندگی کرده بود، گفت: «ای پیامبر الهی! اگر خودم را فدایت کنم، شما زنده می‌مانید؟»

- آری؛ خدایم چنین وعده داده است.

جوان غمگین شد. مکیان، برکشتنِ مردی دسیسه کرده بودند که رسالتی آسمانی داشت برای رهایی زمین. اما اندوهش به سرعت به شادی تبدیل شد.

او با گامی آرام، به سوی بستر رسول رهسپار شد. «بُرده»^۱ پیامبر را به خود پیچید. چشم انتظارِ شمشیرهایی شد که به زودی پاره‌پاره‌اش می‌کردند. در بستر دراز کشید؛ در حالی که مردِ آواره، به سوی جنوبِ مکه روان شد.

۱. بُرده: ردا یا عبای بلند مردانه از پشم؛ معمولاً سیاه یا قهوه‌ای.

به سوی «یثرب»

نقشهٔ رسول آن بود که به سوی جنوب برود؛ به طرف کوه «ثور». چند روزی آن جا پنهان شود تا آب‌ها از آسیاب بیفتند و حیواناتی که باید برای رسیدن به مدینه سوار شوند، آماده گردند. خفتن جوان نیز در تأخیر جست‌وجوی قریشیان، تأثیری بسیار داشت.

در شرایطی بسیار رازآلود، جوان دو شتر تهیه می‌کند؛ برای پیامبر و هم‌نشین غارش ابوبکر. با «بَلَدِ» بیابان «عبدالله پسر اریقط» هم به توافق رسید. عبدالله با آن که بت پرست بود، اما مورد اعتماد رسول خدا بود.

قریشیان، ناگهان با صدای پژواکی، از خواب غفلت بیدار شدند. دیوانه شدند. گشت سواره در بیابان‌ها به جست‌وجو پرداختند. جوایز و سوسه‌کننده‌ای برای دستگیری یا اطلاع‌رسانی قرار داده شد. با آن که فهمیدند برخی افراد اطلاعات مهمی دارند، اما نتوانستند آنان را تخلیهٔ اطلاعاتی کنند.

قریش، مطمئن بود محمد را دستگیر خواهد کرد. بهترین ردیابان را به سوی منطقه‌ای گسیل داشته بود که به احتمال قوی، محمد به آن سوی رفته است. حتی به کوه «ثور» هم رفتند؛ جایی که رسول و همراهش در غار آن پنهان شده بودند.

این جاست که آفریدگار برای حفاظت از آخرین فرستاده‌اش، دست به کار می‌شود.

یکی از ردیابان، تا جلوی غار می‌رود تا ببیند درون آن کیست؛ اما شتابناک نزد دوستانش برمی‌گردد.

- چه خبر؟

- هیچ.

- غار؟

- دیدم در دهانه‌اش عنکبوتی تنیده است. فکر می‌کنم حتی تار، مربوط به

پیش از تولد محمد بود... تازه، دیدم دو کبوتر در آن جا آشیانه ساخته بودند.
درختچه‌ای هم با شاخه‌های درهم فرورفته بود که انسان نمی‌تواند بدون
این‌که آن‌ها را قطع کند، وارد غار شود.
پیامبر، این گفت‌وگو را می‌شنود. در دلش می‌گوید: «سپاس، ویژه
خداوندگار است.»
و آرامش، دلش را لبریز می‌کند.

کوچ

در موعدی که از پیش معین شده بود، «بَلَد» آمد؛ با دو شتر؛ بعد از سه روز که رسول خدا ﷺ در غار پنهان شده بود. یثرب، در شمال مکه واقع شده، اما پیامبر به عمد راه جنوب را برای رد گم کردن در پیش گرفته و در غار پناه گرفته بود.

راهنما، باید راهی را در پیش می‌گرفت که با قافله‌های عادی برخورد نکند؛ از این روی، به طرف سواحل دریای سرخ رهسپار شدند. بعد از یک هفته دشوار، هنگامی که چادرهای قبیلۀ «بنو سَهْم» آشکار شد، حضرت نفس راحتی کشید. خطر رفع شده و قریش ناکام مانده بود.

روز دوازدهم ربیع‌الاول، به روستای سرسبز و خوش آب‌وهوای «قُبَاء» در حومۀ یثرب رسیدند. در آن جا، رسول چهار روز منتظر ورود پسرعمویش علی بن ابی طالب علیه السلام شد. پس از رسیدن این جوان فداکار، پیامبر روز جمعه، وارد شهری شد که نامش، دیگر یثرب نبود؛ «مدینۀ الرسول» بود.

شهروندان با شادمانی او را پذیرفتند و هریک آرزو داشت حضرت در خانه او فرود بیاید. حضرت فرمود: «شتر من مأوریت دارد جایی که خدا بخواهد، زانو بر زمین بزند.»

شتر کنار خانۀ «ابویوب انصاری» ایستاد و حضرت برای مدتی ساکن آن جا شد.

مسجد در فرهنگ اسلامی، تنها «مکانی» نیست برای برپایی نمازهای پنج‌گانه، بلکه «محور» تمامی فعالیت‌های دینی، فرهنگی، سیاسی، نظامی و... است. بنابراین، حضرت بعد از خریدن زمین کنار خانۀ ابویوب، با یاری مسلمانان، مسجد ساده‌ای را بنیان نهاد که امروز به عنوان «مسجد النبی» شناخته می‌شود. سپس بیانیه‌ای نوشت که نشانگر دوران پیشی‌اش و نشانگر «تولد» اُمت اسلامی و هویت مستقل آن بود:

«به نام خداوندِ مهرگسترِ مهربان

این، نوشته‌ای است از محمد پیامبر. پیامبر باورمندان و مسلمانان. از [قبیله] قریش و یثرب و همه کسانی که تابع آنان هستند و به آنها پیوستند و کنارشان می‌جنگند.

اینان، جدای از سایر مردم [= قریش و...]، "أمت واحد" هستند.^۱ دیگربندهای این بیانیه هم، به خوبی نشان‌گر آن است که حضرت، به عنوان رهبر دولتی بزرگ برنامه‌ریزی کرده‌اند. مسجد که کامل شد، در دل شهر آوایی نغمه‌گون جاری شد؛ صدایی گوارا که مسلمانان را به نماز و روی به خدای آوردن فرا می‌خواند؛ فریادی که می‌گفت: «هیچ چیز [قدرتش] از [نیروی] آفریدگار، بزرگ‌تر نیست. وی، فقط یکی است و ستایش، ویژه اوست.»

دغدغه یهودیان

یهودیانی که در مدینه و حومه آن می‌زیستند، با نگرانی به آنچه در شهر رخ می‌داد، می‌نگریستند. آنان می‌دیدند محمد ﷺ. این مرد آواره. هنگامی که وارد یثرب شد، به سان پیشوایی ارج‌مند، پیروانش را به سوی آینده‌ای روشن رهبری می‌کند.

پس، تاریحیله تنیدند تا این هم‌دلی را برهم زنند و با موربانه‌های تردید، در باورهای این جامعه تازه متولدشده رخنه کنند؛ پس، نبردی طولانی را آغاز کردند.

سرشت یهود، سرشتی پیچیده است. توانایی شگفتی در هر روز به رنگی درآمدن دارد. در همین شرایط، برخی از دانشمندان یهودی [= آحبار]، به ظاهر مسلمان شدند تا با رخنه در جامعه اسلامی، از درون به تخریب آن پردازند؛ همان‌گونه که «منافقین» نیز با تظاهر به اسلام، چنین هدفی داشتند.

یهودیان، مستقیم و غیرمستقیم، به طرح سؤالاتی درباره ماهیت خداوند و ماهیت روح می‌پرداختند. وحی فرود می‌آمد و پاسخ این شبهه‌ها را به پیامبر ﷺ می‌فرمود:

«بگو: حقیقت این است که خدا یگانه است.^۱»

و از تو ای پیامبر. درباره "روح" می‌پرسند. بگو: روح از عالم امر پروردگار من است و به شما از دانش، جز اندکی نداده‌اند.^۲»

این‌که یهود با تکیه بر میراث فکری و دینی خود، پرسش‌هایی درباره اسلام مطرح کنند، طبیعی است؛ اما اسناد تاریخی و کشتارده‌ها تن از پیامبران به دست آنان و شیوه برخورد قرآن با آنان، همه و همه، نشانگر فساد فکری و انحراف عقیدتی است. موارد نوشته شده باعث شد تا جامعه نومسلمان، به آن‌ها، با چشم تردید بنگرد و آن‌ها به حاشیه رانده شوند.

۱. اخلاص: ۱.

۲. اسراء: ۸۵.

یک‌دندگی یهود آن‌جا به اوج خود رسید که افراد عادی و خوش‌قلب یهودی، با بیم از ترور شدن، نمی‌توانستند مسلمان شوند. در این شرایط دشوار که جامعه اسلامی میان حیلۀ یهود و بدجنسی منافقین به سر می‌برد، هویت خود را آشکارا اعلام کرد و پایه‌هایش را استحکام بخشید. و این‌گونه بود که سالِ نخستین هجری سپری شد.

جهاد مسلحانه

سردمداران قریش، شم اقتصادی داشتند؛ پس طبیعی بود که در این اندیشه باشند تا جنگی اقتصادی علیه مدینه به راه بیندازند و از راه گرسنگی، دشمن خویش را به زانو درآورند. بنابراین، مکه، راه‌های کاروان‌هایی را که از مدینه به سوی شمال رهسپار بودند، محاصره کرد. رسیدن مواد غذایی به مدینه، دشوار شد. زمین مدینه، با همه حاصل‌خیزی‌اش، مانع‌گرانی مواد غذایی نشد. یهودیان که کهنه‌کاران اندیشه اقتصادی بودند، از راه احتکار، در افزایش قیمت تأثیر گذاردند؛ اما جامعه اسلامی، این وضعیت را تاب آوردند و خود بازاری اسلامی تشکیل دادند.

پیامبر ﷺ فردی نبود که در برابر این اوضاع بحرانی، دست روی دست بگذارد؛ دسیسه و شیوه‌های پلید و پست برای رسیدن به هدف، قابل تحمل نبود.

محمد ﷺ چشم‌انتظار فرمان آسمان بود.

آیه شمشیر

فرشته وحی، آیه شمشیر را آورد:

«اینک به آن مؤمنانی که مورد هجوم قرار می‌گیرند، از جانب خدا رخصت داده شده است که به جهاد اقدام کنند. این بدان سبب است که آنان مورد ستم قرار گرفته‌اند، و قطعاً خدا بریاری آنان تواناست و پیروزشان خواهد کرد. همانا که به ناحق از دیارشان بیرون رانده شدند؛ اخراج‌شان سببی جز این نداشت که می‌گفتند پروردگار ما خداست. و اگر خدا با حکم جهاد، برخی از مردم را به وسیله برخی دیگر دفع نمی‌کرد، صومعه‌های راهبان و کلیساهای مسیحیان و معابد یهودیان و مساجد مسلمانان که در آن‌ها نام خدا بسیار برده می‌شود، ویران گشته بود؛ و قطعاً خدا کسانی را که او را یاری می‌دهند یاری خواهد کرد، چراکه خدا نیرومند و شکست‌ناپذیر است.»^۱

ساخت شمشیر، خنجر و دیگر لوازم جنگی، رونق گرفت. اسب عربی، برای دفاع و گسترش آیین جدید، خوش درخشید. چه بسا محمد ﷺ از همین روی فرمود: «خیر، تا روز رستاخیز، در پیشانی اسب است.»^۲

مشرکان مکه، سال‌ها به شکنجه و ستم به مسلمانان خو گرفته بودند و زبانی جز زور نمی‌فهمیدند. تا مغز استخوان، به آیین نوکینه می‌ورزیدند. جز به خودشان و منافع ناروای شان نمی‌اندیشیدند. هدف، له کردن کیش تازه بود؛ به هر قیمتی.

نومسلمانان، سال‌ها ستم، شکنجه و آوارگی را تجربه کرده بودند؛ و اینک خداوندگار درهای هجرت به سرزمینی بی‌هراس را برای شان گشوده بود. حالا، قریش راه محاصره اقتصادی و نبرد اقتصادی را دوباره در پیش گرفته بود تا آن‌ها را به زانو درآورد. پیامبر، از نیرنگ قریشیان بی‌خبر نبود؛ تاب می‌آورد و شکیبایی می‌ورزید تا سرانجام، نبوغ نظامی خود را آشکار کرد.

۱. حج: ۳۹ و ۴۰.

۲. اصول کافی، ج ۵، ص ۴۸ (دارالکتب الاسلامیه).

ماه‌ها، بی‌جنگ گذشت. تنها، گشت‌های شناسایی مسلمانان بود برای شناسایی راه‌های دیگر، جهت رسیدن به مکه؛ هم‌چنین با قبیله‌هایی که در این مناطق زندگی می‌کردند، یا پیمان می‌بستند و یا به اسلام دعوت‌شان می‌کردند.

خروج گهگاهی گروه‌های نظامی نیز، نشان‌دهنده تقویت بنیه نظامی مسلمانان بود. حضرت، با نبوغش مدینه را به شهری نیرومند تبدیل می‌کرد. از آن سوی، سردمداران مکه، بار دیگر ابلهی خود را ثابت کردند؛ می‌خواستند محاصره اقتصادی را که یک بار در مکه شکست خورده بود، دوباره برای مسلمانان مدینه، اعمال کنند؛ در حالی که در مکه، مسلمانان گروهی اندک بودند و در مدینه گروهی بسیار؛ به‌ویژه آن‌که اقتصاد مدینه، بر باغداری و کشاورزی بنیان نهاده شده بود.

این‌گونه بود که «جنگ مغلوبه شد». محمد ﷺ، اسلحه محاصره را به طرف خودشان نشانه گرفت؛ پس، هراسان از خواب غفلت بیدار شدند.

راهی به سوی چاه‌های «بَدْر»

قافله‌های تجاری که مکه را به قصد «شام» ترک می‌کردند، باید از دشت‌هایی می‌گذشتند که نزدیک مدینه بودند و فرسنگ‌ها راه‌شان نزدیک‌تر می‌شد؛ و این یعنی مسلمانان برای آن‌ها خطر محسوب می‌شدند. مکیان، شکوه‌شان را بر بازگانی بنیان نهاده بودند؛ بر کاروان‌های بزرگ که گاه از هزار شتر تشکیل می‌شد.

در مدتی که برخورد نظامی میان مسلمانان و قریشیان رخ نداده بود، مسلمانان هشت گشت شناسایی داشتند؛ اما در آخرین گشت، که «عبدالله پسر جَحْش» فرماندهی را به عهده داشت، در ماه رجب سال دوم هجری با قافله قریش در مکانی به نام «نُخْلَه». میان مکه و مدینه. برخوردی رخ داد که باعث کشته شدن «عَمْرُو پسر حَضْرَمی» شد. حضرت به خاطر این که جنگ در ماه حرام رخ داد، ناراحت شد و قریشیان از این موضوع بسیار استفاده تبلیغاتی برضد مسلمانان و رسول گرامی کردند؛ اما فرشته وحی با آیه‌ای فرود آمد:

«از تود باره ماه حرام^۱ می‌پرسند که پیکار در آن، چه حکمی دارد؟ بگو: پیکار در آن [گناهی] بزرگ و باعث بازداشتن مردم از راه خدا و کفرورزیدن به آن و جلوگیری مردمان از [حضور در] مسجد الحرام است؛ ولی مشرکان باید بدانند که بیرون راندن اهل آن از آن جا، نزد خدا از پیکار در ماه حرام بزرگ‌تر است، و آن‌ها پیامبر و پیروان او را از آن جا بیرون کردند؛ و شرک ورزیدن به خدا و شکنجه مؤمنان، از کشتار در ماه حرام بزرگ‌تر است، و آن‌ها مسلمانان را در مکه آزار فراوان کردند. آن‌ها پیوسته با شما می‌جنگند تا شما را از دین‌تان برگردانند، اگر بر آن توانا باشند. و کسانی از شما که از دین خود برگردند و در حال کفر بمیرند، آنان اعمال‌شان در دنیا و آخرت تباه می‌گردد و آنان همدم آتشند و در آن جاودانه خواهند بود.»^۲

۱. ماه‌های حرام عبارتند از: ذوالقعدة، ذوالحجه، محرم و رجب.

۲. بقره: ۲۱۷.

فرود این آیه، به مانند آغاز فصل جدیدی بود. مشرکان دانستند، مسلمانان عزم آن دارند در نخستین فرصت، آن‌ها را مجازات کنند.

به مسلمانان خبر رسید کاروان تجاری بزرگی از شهر «غزه» به طرف مکه به راه افتاد. قافله از هزار شتر تشکیل شده بود. بار اُشتران، گندم، انواع عطرها و کالاهای دیگر بود. از ویژگی‌های این کاروان آن بود که حامل سرمایه‌های بسیاری بود؛ از این روی، مگّیان محافظت از آن را بسیار مهم شمردند و مدیریت آن را به دشمن کینه‌توز اسلام و مسلمانان، یعنی ابوسفیان سپردند. پیامبر ﷺ برای جبران خسارت‌هایی که به مسلمانان مهاجر وارد شده بود، سپاهی کوچک به تعداد ۳۱۳ نفر فراهم کردند. مصادره این قافله، بخشی از زیان مصادره اموال مسلمانان از سوی مگّیان را تأمین می‌کرد.

حضرت برای جمع‌آوری اطلاعات از کاروان دشمن و قریشیان در مکه، گشت‌شناسایی فرستادند. سپاه خود را نیز به دو بخش تقسیم کردند: گردان مهاجران به فرماندهی علی بن ابی‌طالب؛ و گردان انصار به فرماندهی سعد بن معاذ. هفتاد شتر نیز میان آنان تقسیم کردند تا بر هر شتر، سه نفر به نوبت سوار شوند.

پیامبر، دامادش و «مُرْتَد» نیز در مجموع یک شتر داشتند. چون امام و مُرْتَد گفتند ما پیاده می‌آییم، رسول فرمود: «نه شما از من نیرومندتر هستید و نه من از شما بی‌نیازتر به پاداش.»

سپاهیان هنگامی که رسول را پیاده می‌دیدند، دل‌هایشان مالا مال از عظمت، فداکاری و عشق به ایشان می‌شد.

خبرهای بسیار مهم

باران می‌بارید؛ بسیار و پیاپی. حضرت ایستاد. به آسمان نگریست. ابرها، نظیر چشمانش می‌گریستند. دستانش را به سوی جهان بی‌کران گشود و مویه کرد: «آفریدگارا! پیروزی می‌خواهم؛ همان که وعده دادی.»

نگرانی و هراس، بر چهره‌ها خیمه زده بودند. مسلمانان برای مصادره قافله تجاری آمده بودند؛ و الآن خبر رسیده بود لشکر کمکی قریش از سوی مکه می‌آید؛ جنگاور و عظیم.

ابوسفیان، قافله سالار بود؛ هنگامی که نزدیک مدینه و نزدیک چاه‌های «بدر» رسید، سرگین تازه شتری پیدا کرد. آن را شکافت و هسته خرما در آن دید. با هراس فریاد زد: «سوگند به خداوند، این مربوط به شتران مدینه است!»

حس کرد مسلمانان قصد حمله دارند. هم پیکی به سوی مکه فرستاد و یاری طلبید و هم مسیر کاروانش را تغییر و با این تصمیمش، قافله را نجات داد.

آمدن سپاه مکیان، نخستین رویارویی بزرگ مسلمانان بود؛ پس تصمیم درستی باید گرفته می‌شد.

پیامبر ﷺ یارانش را گرد آورد و فرمود: «پیشنهاد بدهید.»

موقعیت، هر لحظه بحرانی‌تر می‌شد.

عمر برخاست و گفت: «ای پیامبر خدا! آن‌ها قریش هستند؛ از زمانی که عزیز بودند، خوار نشدند؛ هیچ‌گاه از کفر دست نکشیدند و ایمان نیاوردند. حتماً با تو می‌جنگند. خودت را برای چنین موقعیتی (و رویارویی) آماده کن.»

مسلمانان به یکدیگر نگریستند. «مقداد» برخاست و دلاورانه گفت: «ای پیامبر خدا! آنچه خدایت فرموده، انجام بده. ما با تو هستیم. سوگند به یزدان، ما سخن بنی اسرائیل به حضرت موسی را نمی‌گوییم که گفتند: "پس، تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید که ما همین جا نشستیم." بلکه

می‌گوییم: شما و خدایت بروید بجنگید، ما هم همراه شما می‌جنگیم.»
رخسار رسول از شادمانی شکفت.

مقداد، موضع مهاجران را اعلام کرد. حضرت آهنگ آن داشت تا دیدگاه
انصار را هم بداند؛ پس بار دیگر فرمود: «به من پیشنهاد بدهید.»
«سعد پسر مُعاذ» برخاست: «گویا منظورتان ما هستیم ای رسول خدا!»

- آری.

- ما به تو ایمان آوردیم. گفتیم راست گوهستی. گواهی می‌دهیم آنچه [از
سوی آفریدگار] آورده‌ای، «حق» است. با تو، پیمان بسته‌ایم. پس آنچه تصمیم
گرفته‌ای، انجام ده. سوگند به یزدانی که تو را به شایستگی برانگیخت، اگر
از ما بخواهی از این دریا [ای سرخ] عبور کنیم، اگر در آن فروری، با توفرو
خواهیم رفت! حتی یک نفر از ما، از تو سرپیچی نخواهد کرد. در نبرد، استوار
و جنگاوریم.

این واژگان شعله‌ور، دل‌های رزمندگان را استوار کرد.

و این‌گونه بود که رسول، دستور حرکت به ادامهٔ مسیرداد و فرمود: «بروید
علی بَرکة الله! مژده‌تان می‌دهم خدایم به من وعدهٔ یکی از این دو چیز را داد:
یا غنیمت گرفتن یا پیروزی در نبرد.»

از منطقهٔ «ذفرات» عبور کردند. از گردنه‌ها و تپه‌های شنی «حنان» گذشتند
تا به چاه‌های «بدر» رسیدند. حضرت خود، به شناسایی منطقه پرداخت.
با پیرمردی برخورد کرد و از لابه‌لای گفت‌وگوبا او دریافت قریشیان هر لحظه
ممکن است سربرسند.

در دل تاریکی همان شب، حضرت یک گروه شناسایی به فرماندهی علی
بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد. آن‌ها توانستند دو نفر از لشکر قریش را دستگیر
کنند که برای بُردن آب، آمده بودند.

رسول از تعداد سپاهیان پرسید: «چه تعدادی هستند؟»

- بسیارند.

- چه «تعداد»ی؟

- نمی دانیم.

- هر روز، چند شتر برای غذا قربانی می کنند؟

- یک روز نُه و روزی دیگر ده تا.

پیامبر چهره اش را به طرف سربازانش برگرداند و فرمود: «باید بین نهصد تا هزار نفر باشند.»

بعدها روشن شد نهصد و پنجاه نفر بودند.

مکّیان، در میانه راه های بین تپه ها، مستقر شدند و مسلمانان در شرق آن ها.

در سپیده دم هفدهم رمضان از سال دوم هجری، جنگ شعله ور و در شبانگاه همان روز، خاموش شد. مسلمانان با تمام وجود جنگیدند؛ تا چاه های بدر، شاهد مصافی باشند که پیشاهنگ پیروزی های بعدی بود. رفتار نظامی حضرت در این نبرد، نشانه نبوغ نظامی اش بود: جمع آوری اطلاعات از دشمن، نهایت رازآلودگی تحرکات نظامی، چینش نظامی نامتعارف و مهم تر از همه، ایمان ژرف پیروانش.

پیامبر، پیروزمندان با پرچم برافراشته اش (عقاب) به مدینه برگشت. پژواک پیروزی نظامی اش در نبرد بدر، در سراسر جزیره العرب طنین افکند.

این سال، گواه پنج رخدادی دیگر هم بود:

* تغییر قبله از بیت المقدس به کعبه؛ که باعث ناراحتی بسیار یهودیان از این استقلال فرهنگی شد.

* واجب شدن روزه در ماه خجسته رمضان.

* جامعه اسلامی دو عید ویژه خود را یافتند: فطرو قربان.

* ازدواج علی بن ابی طالب علیه السلام با فاطمه علیها السلام.

* و تغییر مسیر قافله های تجاری قریش از نزدیک مدینه به راه عراق بعد از جنگ بدر.

مسلمانان، نفس راحتی کشیدند؛ به ویژه مسلمانانی که به ناگزیر در مکه مانده بودند، زیرا کینه ورزترین دشمنان اسلام، به خاک افتاده بودند.

شنیدن خبر کشته شدن ابوجهل و اُمّیه پسر خَلَف در بدر، باعث دق مرگی
ابولهب شد.



معمای یهودیت

برای شناخت «سرشت» یهود، نیازی نیست آدمی بسیار تلاش کند. موضع‌گیری قبیله‌های یهود در مدینه، حجم کینه کورانان را آشکار می‌کند؛ از همان روز نخست که رسول گرامی وارد مدینه شد. پیامبر تا جایی که می‌توانست، از رویارویی با آنان دوری می‌کرد؛ اما آن‌ها، این رفتار وی را ناشی از ترسویی دانستند. پس، تارهای توطئه تنیدند و به تحقیر مسلمانان پرداختند؛ حتی پس از پیروزی نبرد بدر. یهودیان «بنوقینقاع»، نخستین یهودیانی بودند که پیامبر ﷺ و پیروانش را به ریشخند گرفتند. ثروت‌های انبوه و بُرج و باروهای استوارشان، روح گردن‌فرازی را در آن‌ها دمیدند.

هر آتش‌سوزی، جرقه‌ای می‌طلبد؛ و رویارویی یهودیان با مسلمانان، در بازار یهودیان مدینه آغاز شد:

پیش از ظهر بود و بازار زرگرها از جمعیت موج می‌زد. بانویی مسلمان برای خرید طلا وارد مغازه یکی از یهودیان شد.

یهودیان، عشق به طلا را از «سامری» به ارث بردند؛ از آن زمان که او با طلاها، گوساله‌ای ساخت و مردم را از راه توحیدی حضرت موسی ﷺ منحرف کرد. نیرنگ و پستی و پیمان شکنی نیز دیگر جلوه‌های شخصیت‌شان بود. پس، در آن روز در این اندیشه بودند تا آن زن مسلمان را رسوای عالم کنند. بنابراین، هنگامی که زن مشغول بردن طلاها بود، لباسش را از پشت گره زدند. چون زن برخاست، سرین و پشتش برهنه شد و یهودیان بر او خندیدند. زن فریاد زد و مسلمانان را به یاری خواست. مرد مسلمانی بر آن یهودی تاخت و او را کشت. یهودیان مرد را محاصره کردند و او را کشتند. خویشان مرد مسلمان، از هم‌کیشان خود کمک خواستند و...؛ این‌گونه بود که فتنه شعله‌ور شد.

با این همه، حضرت مصلحت را در آن دید که فتنه را خاموش کند؛ پس خود به بازار یهودیان رفت و با آنان گفت‌وگویی آرام داشت. پیمانی

را که یهودیان با او امضا کرده بودند، به یادشان آورد و این که درخت ستم و دشمنی، جزمیوه‌ای تلخ نخواهد داشت؛ همان‌گونه که کمتر از یک ماه قبل، قریشیان نیز آنچه را که خود کشته بودند، درو کردند.

اما یهودیان پندها را به ریشخند گرفتند و به او گفتند: «ای محمد! تو با گروهی (= قریشیان) روبه‌رو شدی و شکست‌شان دادی که چیزی از فنون نظامی نمی‌دانستند؛ اما ما، سوگند به خداوند، به زودی چنان با تو خواهیم جنگید که جزا ما، چنین نبردی نخواهی دید!»

به همین مناسبت، فرشتهٔ وحی فرود آمد و پاسخ آنان را چنین داد:
«به کسانی که کفر ورزیده‌اند بگو: دیری نمی‌گذرد که مغلوب خواهید شد و شما را دسته‌جمعی به سوی جهنم روان خواهند ساخت، و جهنم بد بستری است.

به آنان بگو: برای شما در مورد آن دو گروهی که در جنگ بدر با یکدیگر روبه‌رو شدند، نشانه‌ای بود برای این که خدا هر که را بخواهد، پیروز می‌گرداند. در آن جنگ، گروهی در راه خدا پیکار می‌کردند و گروه دیگر کافر بودند که به هنگام نبرد، پیکارگران راه خدا را به دید چشم، دو برابر تعدادی که بودند می‌دیدند؛ از این رو، هراسان شدند و گریختند. و خدا هر که را بخواهد، به یاری خود تأیید می‌کند. به راستی در این ماجرا برای صاحبان بصیرت، عبرتی است.»^۱

در برابر این غرور ابلهانه، رسول تصمیم گرفت آنان را ادب کند. پس به سوی شان لشکر کشید. یهودیان به قلعه‌های مرتفع خود پناه بردند. محاصرهٔ مسلمانان دو هفته طول کشید. تنها شرط‌شان برای شکستن محاصره، تسلیم بی‌قید و شرط دشمنان بود.

سرانجام، بنوقینقاع تسلیم شدند و درهای دژها را گشودند. حضرت، فرمان عفو عمومی را صادر کرد؛ به شرطی که آنان از شهر بروند. و این‌گونه، این قبیلهٔ پیمان‌شکن، مدینه را ترک کردند و انبوهی اسلحه و ابزار

زرگری از خود به جای گذاشتند. ابتدا به وادی «قُری» رفتند و پس از مدتی به سوی شهر «أذرعات» («درعا»ی فعلی) در سرزمین شام کوچ کردند.



دغدغه انتقام

تا یک سال، از خانه‌های مکه، صدای شیون و مویه می‌آمد و کینه انتقام‌جویی را شعله‌ور می‌کرد و دودش چشم‌ها را می‌سوزانید. «هند» همسر ابوسفیان، تبلور کینه شتری بود؛ جزا انتقام، به چیزی نمی‌اندیشید؛ انتقام به هر قیمتی. ابوسفیان اگر به خون‌خواهی سوگند خورده بود، تصمیمش فقط طنین کینه‌ای بود که در درون همسرش موج می‌زد.

از زمان جنگ بدر، مکه از کینه می‌جوشید و تعصب موج می‌زد؛ تعصب جاهلیت. هدف بزرگ، انتقام‌گیری بود؛ آن هم در اولین فرصت.

مشرکان، برای اولین سالگرد شکست در جنگ بدر، برنامه‌ریزی کردند.

در این یک سال، تاریخ شاهد رخداد‌های دیگری هم بود:

کعب، پسر اشرف، شاعر ثروتمند یهودی، اشعاری در توهین به رسول گرامی و تحریک مردمان به آزار پیامبر و توصیف زشت زنان مسلمان می‌سرود. وی از ثروتش برای کمک به جریانات ضد اسلام استفاده می‌کرد.

ترور او در بیرون از دژ خود در خارج از شهر مدینه، بازتاب فراوانی داشت و یهودیان شیوه احتیاط را در مخالفت با اسلام در پیش گرفتند.

مسلمانان دست به تحرکات نظامی زدند. پیامبر خود فرماندهی گروهی جنگی را بر عهده گرفت و آنان را به منطقه «بنی سلیم» و «غطفان» بُرد؛ دو قبیله بزرگ که ارتفاعات «نجد» را در نزدیکی مدینه، به عنوان محل زندگی خود برگزیده بودند. محل زیست آنان از اهمیت استراتژیکی برخوردار بود، زیرا در مسیر تجاری مکه - شام قرار داشت. خبرهای رسیده از آن حکایت داشت که این دو قبیله، هم پیمان شده و تصمیم گرفته بودند حمله غافل‌گیرانه‌ای به مدینه داشته باشند. صد سوار نظامی همراه محمد ﷺ، فرصت برخورد نظامی و رودرویی با این دو قبیله را پیدا نکردند؛ زیرا آن‌ها پیش از رسیدن مسلمانان، گریختند و پانصد شتر از خود به جای گذاشتند.

در این هنگام، ابوسفیان با دو بیست سواره، دست به غارت در حومه مدینه

زد. یهودیان، اطلاعاتی دربارهٔ نقاط ضعف نظامی و دفاعی مسلمانان را به وی رسانده بودند. او نیز با بهره‌گیری از تاریکی شب، در هجومی غافل‌گیرانه، دو خانه و نخلستانی را به آتش کشید و دو مسلمان را هم شهید کرد. رسول گرامی به شتاب، مردانی را برای تعقیب آنان فرستاد؛ اما آن‌ها به سرعت گریخته و هنگام فرار، بارها و حتی غذاهای خود را افکنده بودند. چون مسلمانان به حجم زیادی از غذای «سویق»^۱ آنان دست یافتند، در تاریخ این رخداد را «رخدادِ سویق» نام نهادند. فرجامین رویداد، سریه^۲ «زید پسر حارثه» بود.

پس از پیکار بدر، سردمداران قریش بسیار اندیشیدند که راه امنی را به جای جادهٔ پرخطر نزدیک مدینه، برای کاروان تجاری خود بیابند. سرانجام تصمیم گرفتند از مسیر کوهستانی ارتفاعات نجد عبور کنند؛ با آن‌که از این جاده، شناختی نداشتند.

از بیابان خبر رسید مگیان کاروان بزرگ بازرگانی تدارک دیده‌اند؛ با کاروان سالاری صفوان پسر امیه؛ و همکاری ابوسفیان. راهنمای مسیر تازه، مردی از اهالی نجد به نام «فُرات پسر حیان» بود.

حضرت صد نظامی مهیا کرد و فرماندهی را به زید پسر حارثه سپرد. در یکی از دره‌های نجد، هنگامی که قافله برای سیراب شدن کنار آب فرود آمد، مسلمانان آن‌ها را غافل‌گیر کردند. ابوسفیان و دوستش گریختند. مسلمانان بی‌هیچ درگیری، قافله را به جبران دارایی‌های مصادره‌شده‌شان در مکه. تصاحب و سه نفر را اسیر کردند. دو نفرشان محافظ قافله و نفر سوم، راهنمای کاروان بود!

رویدادهای پیاپی می‌رسیدند تا آن‌که در ماه شوال، خبرها از سپاه سه‌هزارنفری و مجهز قریشیان حکایت می‌کرد.

۱. سویق: نوعی هلبم که از گندم یا جو، شکر و خرما درست کنند.

۲. جنگ‌های زمان پیامبر ﷺ دو گونه بوده‌اند: نبردهایی که خود رسول گرامی ﷺ فرماندهی آن را برعهده داشتند. نام آن در تاریخ «غزوه» است؛ و جنگ‌هایی که دیگران فرماندهی آن را برعهده داشتند. به آن‌ها «سریه» یا «بُعْث» می‌گویند.

پنجم شوال، این سپاه مسلح مکه را ترک کرد. قریشیان، سود کاروان تجاری پیشین را صرف تجهیز این سپاه کردند؛ حدود پنجاه هزار دینار آن روزگار. هنگامی که رسول گرامی در روستای «قُبا» به امواج شن‌های صحرا می‌نگریست، پیکی را دید که از دوردست، اخبار پرهیجان مکه را با خود می‌آورد. عباس . عموی محمد ﷺ . نامه‌ای برای برادرزاده‌اش نوشته و اطلاعات دقیقی از سپاه قریشیان ارائه داد؛ پیش از آن‌که ناگزیر شود خود در جنگ شرکت کند؛ زیرا سردمداران مکه، تهدید کرده بودند که اگر کسی خود در این مصاف شرکت نکند یا فردی را به جای خود نفرستد، خانه‌اش را ویران می‌کنند!

بر دامنه «أُحُد»

در چهاردهم شوال سال سوم هجری، «مسجد النبی» شاهد نشست نظامی بود برای بررسی وضعیت حساس پیش آمده.

اندیشه رسول آن بود که مسلمانان در شهر بمانند، تا دشمن ناگزیر به ورود به شهر شود؛ آن گاه، مدافعان از شیوه‌های جنگی خیابانی بهره بگیرند تا مکیان را، که مدینه را نمی‌شناختند، به زانو درآورند. در این صورت، بانوان حاضر در شهر نیز می‌توانستند به خوبی به خدمات پشت جبهه پردازند. پیامبر ﷺ، به آرامی و با ادب ویژه خود، اندیشه‌اش را بیان کرد: «اگر دیدگاه شما این است که در شهر بمانید، قریشیان یا وارد شهر می‌شوند و یا نمی‌شوند؛ اگر بشوند، می‌جنگیم؛ و اگر نشوند، در منطقه "أُحُد" ناگزیرند اتراق کنند؛ که برای شان بد موقعیتی است.»

اما جوانان پرشور، طرفدار نبرد در خارج از شهر بودند؛ به ویژه آنانی که شیرینی پیروزی در جنگ بدر را نچشیده بودند.

زمانی که حضرت دریافتند دیدگاه اکثریت، جنگیدن در بیرون شهر است، از جای خود برخاستند، درون خانه رفتند و لباس رزم پوشیدند.

با این رفتار ایشان، مسلمانان فهمیدند آن‌ها ولی را ناگزیر به این کار کرده‌اند؛ پس پوزش طلبیدند و گفتند: «هر آنچه شما تصمیم بگیرید، ما پیرویم.»

رسول گرامی فرمود: «هرگاه پیامبری جامه رزم بپوشد، سزاوار نیست آن را بکنند؛ مگر خداوند بفرماید.»

اوضاع بحرانی بود؛ به ویژه آن که منافقین دوست نداشتند از شهر بیرون بروند. چه بسا اصرارشان بر ماندن در مدینه، خود باعث نگرانی حضرت شد و ترجیح داد جنگ در خارج از شهر رخ دهد.

و این گونه بود که سپاه هزار نفری اسلام، راه بیرون از شهر را در پیش گرفت. در منطقه «ثنیات الوداع» در شمال مدینه، حضرت، گروهی نظامی را دید

که جدا از سپاه مسلمانان بودند. پرسید. گفتند: «گروهی یهودی هستند که هم‌پیمان "عبدالله پسر اُبی قتال" اند.»
حضرت به شدت مخالفت ورزیدند: «با یاری مشرکان، به جنگ مشرکان نخواهیم رفت.»

در منطقه «شوط». جایی که باغ‌ها میان کوه اُحد و شهر واقع شده بودند. نافرمانی بزرگی رخ داد؛ «عبدالله پسر اُبی» و سی صد تن از رزمندگان، بی دلیل آشکاری، تصمیم گرفتند به شهر مدینه برگردند. انگیزه هرچه بود، هدف، ایجاد تفرقه میان سپاه اسلام در آستانه شروع جنگ بود.

گروهی از اصحاب، آهنگ ادب کردن سرکشان را داشتند؛ اما حضرت اجازه نفرمود. پیامبر ﷺ با هفت صد رزمنده به نبرد سه هزار مرد سراپا مسلح آمد. لشکر مشرکان در وادی «قناه» مستقر شد تا راه بر سپاه اسلام ببندد. حضرت، سپاهیان را از «حَرَّةُ بنو حارثه» گذرانند و به سوی شمال بُرد تا به کوه اُحد برسند. قریشیان، غرب آن‌ها واقع شدند.

پیامبر ﷺ نگاه ژرفی به وضعیت جغرافیایی و میدان نبرد افکند. کوه «عینین» را موضعی استراتژیک از نظر نظامی یافت که می‌توانست پشت جبهه مسلمانان واقع شود؛ زیرا احتمال دور زدن سپاه اسلام از طرف مکیان بود. پنجاه تیرانداز حرفه‌ای را انتخاب کرد و فرمود بر کوهی که امروزه آن را «کوه تیراندازان» می‌نامند و حدود صد و پنجاه متر با مقر فرماندهی لشکر اسلام فاصله داشت، مستقر شوند. به آن‌ها فرمان داد:

۱. به سوی اسب‌های دشمن تیراندازی کنید تا ما را دور نزنند.

۲. هوای پشت سر ما را داشته باشید و اگر دشمن خواست از پشت حمله ور شود، تیراندازی کنید؛ همین باعث می‌شود اسب‌ها جلو نیایند.

ما تا زمانی پیروزیم، که شما از جای خود تکان نخورید.

۳. اگر دیدید که پرندگان ما را ربوندند، از جای خود تکان نخورید.

۴. اگر دیدید پیروز وارد اردوگاه دشمن شدیم، از جای خود تکان نخورید.

۱. حَرَّة، سنگ‌های سیاه و باقی‌مانده از آتشفشان هستند که تقریباً شهر مدینه را محاصره کرده‌اند.

۵. اگر دیدید مشغول جمع‌آوری غنائم به جامانده از دشمن هستیم، از جای خود تکان نخورید.

۶. اگر دیدید داریم کشته می‌شویم، به یاری ما نیایید [وا از جای خود تکان نخورید].

قریشیان، با هجوم نیروی پیاده که با سواره‌ها پشتیبانی می‌شدند، حمله خود را به طرف چپ سپاه اسلام شروع کردند... هنگامی که با مقاومت شگفت‌دین باوران روبه‌رو شدند، به ناگزیر عقب‌نشینی کردند. هم‌تیراندازان مسلمان، هم‌زمندگان دامنه‌کوه اُحد و هم‌نیروی پیاده، در شکست هجوم دشمن، هم‌دست بودند.

یورش مکیان، سه بار تکرار شد و بی‌نتیجه بود. محمد ﷺ فرمان حمله صادر کرد. روحیه و سپس سپاه قریش در هم شکست و پرچم‌شان افتاد. هند و کنیزکانی که برای تقویت روحیه مشرکان با او آمده بودند، طبل‌ها و دف‌های خود را افکندند و برای نجات جان خود، گریختند.

بردامنه و قلعه کوه «عینین»، نوع دیگری از درگیری رخ داد؛ نبردی میان نفس‌آماره و روح. تیراندازانی که مراقب روال پیکار بودند، هنگامی که دیدند مسلمانان پیروز شدند و به پی‌گرد مشرکان فراری پرداختند و غنائم را جمع‌آوری می‌کنند، تب‌غنیمت، آن‌ها را نیز مبتلا کرد. پس، بیشترشان مواضع خود را ترک کرده تا به جمع‌آوری غنائم بپردازند. فریادهای فرمانده تیراندازان و یادآوری فرامین رسول خدا، سودی نبخشید. براین باور بودند که پیکارگران مسلمان پیروز شده و استقرار بر تپه، دیگر لزومی ندارد.

در جبهه دیگر، «خالد پسر ولید». فرمانده سواره نظام. چشم‌انتظار چنین فرصتی بود؛ پس با نیروهایش به کوه عینین یورش برد، تا تیراندازان اندک مانده در کوه را، تارومار کند. رزمندگان مسلمان، ناگهان با هجومی غافل‌گیرکننده روبه‌رو شدند. پرچم افتاده مکیان، بار دیگر برافراشته و جنگ مغلوبه، شیرازه سپاه اسلام را از هم گسست. هرآنچه را که از غنائم گرد آورده بودند، افکندند و تنها هدفشان، رهایی از محاصره دشمن بود.

در این حیص و بیص، شایعه کشته شدن پیامبر ﷺ نیز به ازم گسیختگی و شکست مسلمانان دامن زد.

محمد ﷺ در مقر فرماندهی اش قرار گرفت؛ تنها با چهارده نفر پیکار جو؛ که بی نظیر می جنگیدند. رسول فریاد زد: «من رسول خدایم؛ [ای سربازان گریخته!] به طرف من برگردید.»

صدای بلند پیامبر، تأثیر بسیاری در گرد آمدن دوباره گریختگان داشت. حضرت، آنان را به سوی ارتفاعات هدایت کرد و با این «عقب نشینی تاکتیکی»، تعداد بسیاری از آن‌ها را از کشته شدن نجات داد.



درسِ بزرگ

مسلمانان، در کوه اُحُد، بزرگ‌ترین درس را آموختند؛ «پیروی». به این باور «رسیدند» که پیروی از رسول خدا، یعنی پیروزی؛ و سرکشی از او، یعنی شکست و ناکامی.

در اُحُد، حضرت فرمود: «کوه اُحُد، ما را دوست می‌دارد و ما نیز او را دوست می‌داریم.»^۱

تمام هدفِ مشرکان، کشتن رسول بود؛ از همین روی، شدتِ هجوم در اطراف مَقَرّوی بود. رزمندگان پراکنده شدند. برخی به سوی مدینه گریختند و گروهی دیگر در اندیشه گفت‌وگو با ابوسفیان و درخواست «عفو» بودند!

ابوسفیان در دامنه اُحُد ایستاد و فریاد برآورد: «هُبَل، برتر باد!»

به او پاسخ دادند: «الله، برتر و بزرگوارتر است.»

- ما، «عُزّی»^۲ داریم و شما ندارید!

- الله، سرور ماست و شما سرور ندارید!

سرزمین اُحُد، شاهد یکی از بزرگ‌ترین حماسه انسانی شد؛ هنگامی که مردانی که تعدادشان به انگشتان دو دست نمی‌رسید، با تمامی وجود از جان رسول خدا دفاع می‌کردند؛ و هر کدام که همانند پروانه‌ای بر زمین می‌افتاد، دیگران را سفارش به پایداری می‌کرد.

تاریخ، از آنان با شکوه نام می‌برد. پیمشاهنگ آن‌ها، علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَام بود؛ جوانی که جبرئیل فریاد زد: «لا سَيْفَ إِلَّا ذَوَالْفَقَارِ وَ لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ»؛ نه شمشیری [به معنای راستین بُرندگی] همانند «ذوالفقار» است و نه جوان مردی [به معنای واقعی جوان مردی] مثل علی.

۱. «أُحُد، جَبَلٌ يُحِيطُنَا وَ نُحِيطُهُ»؛ کنز العمال، ج ۱۲، ح ۳۴۹۸۸.

۲. عُزّی، از بزرگ‌ترین بت‌ها نزد قریش شمرده می‌شد. پرستندگانِ عُزّی، خود را «عبدالعزّی» می‌نامیدند که به معنی «بنده عُزّی» است. عرب‌ها، سه بتِ لانت، مَنات و عُزّی را «بَنَاتُ اللَّهِ الثَّلَاثَةُ»، یعنی سه دخترِ الله می‌نامیدند و آن سه را شفیعان خود نزد خدا می‌دانستند. قبله قریش، برای پرستش عُزّی، در «حِراص» پرستشگاهی مانند کعبه ساخته بودند که به آن «سُقَام» می‌گفتند. در قرآن، نام عُزّی در کنار دو بتِ دیگر عرب، آمده است.

پیرِ تاریخ، هم چنین از دلیری حمزه، ابوُدْجانهُ انصاری، سعدِ پسرِ ربیع، مُصعبِ پسرِ عُمیر و دیگر مردانی سخن می‌گوید که با پروردگارشان پیمان بستند و بدان وفا کردند.

زخم‌های کاری، تشنگی، خستگی بسیار، خون‌ریزی و شهادتِ فجیعِ حمزه، باعث شد تا ابراندوه بر رخسار پیامبر بنشیند و چون بارانِ بهاری بگردد.

با همهٔ این دشواری‌ها، تنها دغدغهٔ حضرت، شهرِ مدینه بود. مشرکان، در اندیشهٔ یورش به مدینه بودند. از این روی، قهرمانِ اسلام، «علی» را فرستاد تا سپاهِ مکه را با دقت زیر نظر بگیرد. به وی فرمود: «آیا آن‌ها سوار اسب شدند یا شتر؟ اگر مرکبِ آنان اسب بود، پس آهنگِ هجوم به مدینه را در سر می‌پروراندند؛ اما اگر سوارِ شتر شدند، پس به سوی مکه عقب‌نشینی خواهند کرد.»

هنگامی که علی علیه السلام دید دشمن سوار اسب شده است، به حضرت اطلاع داد. پیامبر صلی الله علیه و آله با عزمی پولادین فرمود: «سوگند به کسی که جانم در دستانِ اوست، اگر آهنگِ مدینه را داشتند، حتماً با آنان پیکار می‌کردم!»



پس گرفتن حیثیت

پرنده‌های خبر اُحُد، بر شانهٔ مدینه نشستند. شهروندان، شتابناک به سوی اُحد آمدند؛ تنها دغدغهٔ آن‌ها، سرنوشت رسول خدا ﷺ بود. با این‌که از شهادتِ هفتاد پیکارجوی مسلمان، عمیقاً اندوهگین شدند، اما سلامتی پیامبر، شادمانی و آرامشی درونی برای‌شان هدیه آورده بود.

مدینه، آن شب، حالتی بسیار بحرانی داشت. مردان مسلح، از ورودی‌ها محافظت می‌کردند. چه بسا مشرکان، سرمست از بادهٔ پیروزی، به شهر حمله‌ور می‌شدند. دو قبیلهٔ «اُوس» و «خَزرج»، گروهی نظامی تشکیل داده، در محل سکونت پیامبرپاس داری دادند. چراغِ خاطرهٔ نخستین بیعت در «وادی عَقَبه»، در خاطرشان روشن شده بود.

بامداد روز بعد، حضرت فرمان داد تا سپاه اسلام به تعقیبِ مکیان پردازند؛ البته، تنها رزمندگانی که در نبرد احد شرکت داشتند.

میانهٔ حیرتِ یهودیان و منافقان، گروه‌های نظامی مسلمان، حرکت کردند؛ برای تعقیبِ دشمنانی که همین دیروز مسلمانان را شکست داده بودند! آن‌ها در سرزمینی که «حمراء الاسد» خوانده می‌شد، اردو زدند.

چه بسا برخی فرماندهان قریشیان، ابوسفیان را به خاطر تردید در حمله به مدینه ملامت کردند؛ از این روی، در «رَوْحاء» اتراق کردند تا جلسه تشکیل داده، به جمع‌بندی برسند. حمراء الاسد، نزدیک رَوْحاء بود. مکیان با شنیدن آمدن سپاهیان اسلام، شگفت‌زده شدند. ابوسفیان به خوبی دریافت پیروزی‌شان در اُحُد، به خاطر آن بود که تیراندازان، مواضع خود در کوه عینین را رها کردند؛ پس، تصمیم گرفت به همین مقدار پیروزی بسنده کند و خود را درگیر رویارویی دوباره با مسلمانان نکند؛ اما تلاش کرد به انواع شیوه‌ها، مسلمانان را بترساند. محمد ﷺ بی‌اعتنا به این رفتار ابوسفیان، بعد سه روز اتراق در حمراء الاسد، او را به مبارزه طلبید. رزمندگان، شب‌ها در جای‌جای اردوگاه خود آتش برمی‌افروختند، و همین باعث می‌شد دشمن گمان ببرد تعداد آن‌ها بسیار است.

ابوسفیان، ناگزیر به بازگشت به مکه شد؛ و سپاه اسلام تا حد زیادی حیثیت از دست رفته خود را بازیافت. شکست آن‌ها به خاطر عدم پیروی از فرامین مدیریتی، درسی شد که بعد از آن، دیگر چنین شکستی نخوردند. در همین سال، آیه تحریم شراب فرود آمد؛ و دین باوران، خمره‌های شراب را با نیروی اراده و ایمان، در هم شکستند.



تلاش برای ترور

در سال چهارم هجری، زنجیره‌ای از حوادث رخ داد؛ هنگامی که از دور به آن‌ها بنگری، رخداد‌های مستقلی به شمار می‌آیند؛ اما اگر به انگیزه‌هایش بیندیشی، می‌بینی نخی آن‌ها را به هم گره می‌زند.

محمد ﷺ، چهل تن از یارانش را برای آشنا کردن مردمان سرزمین «نجد» با اسلام، به سوی نجدیان فرستاد. در میانه راه، قبیله «بنو سلیم» به آنان نیزنگ زدند؛ پس آنان ناگزیر تا فرجامین نفس جنگیدند.

رخداد اندوهگنانه دیگر، سرنوشت هفت نفری از یاران حضرت بود که به سوی قبیله‌های حومه مدینه فرستاد. در میانه مسیر، در دامی افتادند که قبیله «هدیل» برای شان برپا کرده بودند. سرپرست شان «مرثد»، پسرایی مرثد غنوی، و سه تن دیگر شهید و سه نفر دیگر اسیر شدند؛ البته یکی از اسیران توانست بگریزد، اما در بین راه به خاطر خون‌ریزی، شهید شد. دو نفر دیگر نیز دوباره دستگیر و به قریش فروخته شدند. قریش آنان را اعدام کرد.

این دو رخداد، نشان می‌دهد قبیله‌های عرب، مسلمانان را جدی نگرفته بودند. این دیدگاه، فرجام طبیعی شکست مسلمانان در «أحد» بود.

از مجموع چهل وهفت یار پیامبر ﷺ که در دام نیزنگانه و بزدلانه گرفتار شدند، تنها یک نفر جان سالم به در بُرد؛ «عمرو» پسر اُمیّه صَمَری. او بعد از گریختن، برای انتقام گرفتن از قبیله «بنو عامر»، دو نفر از افراد آن را کشت؛ بی‌آن‌که بداند حضرت با آن دو نفر پیمان دارد.

رسول فرمان داد خون‌بهای این دو نفر به خانواده آن‌ها داده شود. این حادثه، حوادث دیگری را رقم زد؛ زیرا یهودیان «بنو نضیر» با مسلمانان پیمان بسته بودند تا در پرداخت خون‌بها نیز با آنان سهیم باشند. به خاطر همین، حضرت با گروهی از یارانش به طرف قلعه‌های بنو نضیر رهسپار شد.

یهودیان، تظاهر به خوش آمدگویی کردند: «آری ای ابوالقاسم! تو را یاری خواهیم کرد؛ آن‌گونه که دوست داری.»

پیامبر در سایه سارِ قلعه نشست تا آن‌ها سهم خود از خون بها را بیاورند. چشم‌های یهودیان از کینه درخشید و دسیسه‌گران پچ‌پچ کردند: «چه فرصتی بهتر از این؟! او و یارانش را سرگرم می‌کنیم؛ تا "پسر جحاش" برود پشت بام و سنگ بزرگ آسیاب را بغلتاند و بر سر محمد و یارانش آوار شود.» بوی توطئه، در فضا پیچید. حضرت، از رفتار یهودیان حس کرد شرایط عادی نیست؛ پس، با اصحابش به مدینه برگشت. هنگامی که دسیسه برملا شد، رسول به آنان ده روز فرصت داد تا شهر را ترک کنند. یهودیان مهبیای کوچ می‌شدند که منافقان برای بحرانی شدن اوضاع، دست به کار شدند: «کجا می‌خواهید بروید؟! بمانید. ما کمک‌تان می‌کنیم!»

پس، بنو‌نضیر حرف خود را پس گرفتند و گفتند حاضر نیستند شهر را ترک کنند. یهودیان «بنو‌قریظه» هم، همدست‌شان شدند. آن‌ها مقدمات نبرد را نیز فراهم کردند؛ کندن کانال، ساختن سنگر، بردن سنگ‌هایی به پشت بام و انبار کردن حجم بزرگی از مواد غذایی که تا یک سال آنان را در محاصره، زنده نگه دارد.

در مدینه، حضرت فرمان «بسیج عمومی» صادر کرد؛ هدف، پیش به سوی قلعه‌های خیانت.

پیامبر ﷺ مقر فرماندهی‌اش را نزدیک قلعه‌ها قرار داد تا از نزدیک اوضاع را زیر نظر داشته باشد. باران پیکان بر خیمه‌اش باریدن گرفت. «عزوک»، تک‌تیرانداز نام‌آور یهود نیز، برای همین هدف انتخاب شد. باید، کار شخص حضرت را یک سره می‌کردند.

خیمه حضرت را به جایی دورتر از دسترس تیراندازان منتقل کردند. عزوک در کمینی که علی علیه السلام برپا کرد، با همراهانش کشته شد. پس از بیست روز، پایداری یهودیان فرو ریخت. نماینده‌شان محضر حضرت رسید، برای مذاکره در مورد چگونگی کوچ. پیمان‌نامه چنین تنظیم شد:

۱. یهودیان بنو‌نضیر، به طور کامل از مدینه خواهند رفت.

۲. تمامی سلاح‌های خود را تحویل خواهند داد.

۳. حق دارند تمامی اموال منقول‌شان را ببرند؛ از هر نوع و با هر ارزش اقتصادی.

۴. مسلمانان تعهد می‌دهند تا زمانی که بنویضیر در سرزمین‌های اسلامی زندگی می‌کنند، از جان‌شان حفاظت کنند.

پس از امضا، یهودیان، خانه‌های خود را ویران کردند و آنچه را که می‌توانستند، برشتران نهادند؛ شش صد شتر! گران‌ترین لباس‌ها را پوشیدند. شکست خود را با دف زدن و نواختن نی، نادیده گرفتند.

با کوچ آنان، جز قبیله «بنو قریظه»، یهودیان دیگری در مدینه نماندند؛ منافقان هم به وعده‌های خود در یاری یهودیان وفا نکردند. آیه فرود آمد. آنان را رسوا کرد و پیروزی مسلمانان را خجسته برشمرد.

فروریختن بنویضیر و خروج با خواری، حس هراس از خیانت و نیرنگ را در مدینه برای منافقان و یهودیان پدید آورد:

«اوست آن‌که کافران اهل کتاب (یهودیان بنی‌نضیر) را در نخستین مرحله‌ای که کوچ‌شان داد، از خانه و دیارشان بیرون کرد. شما مؤمنان گمان نمی‌کردید که آنان با این نیرو و قدرتی که دارند، از دیارشان بیرون روند و خود نیز می‌پنداشتند که دژهای شان مانع تسلط خدا بر آنان خواهد بود؛ اما خدا از جایی که تصور نمی‌کردند، بر آنان درآمد و در دل‌های شان بیم افکند، تا آن‌جا که به دست خود و به دست مؤمنان خانه‌های خود را ویران می‌کردند. پس ای دیده‌وران! از کارهای خدا که آن‌ها را می‌نگرید، عبرت گیرید.»^۱

سال چهارم هجری، هم‌چنین گواه میلاد حسین بن علی علیه السلام بود.

سالِ سرنوشت‌ساز

سال پنجم را، «سالِ سرنوشت‌ساز» نام نهاده‌اند، زیرا مسلمانان با بزرگ‌ترین مبارزه‌ای روبه‌رو شدند که هدفش، ریشه‌کن کردنِ اسلام بود؛ بزرگ‌ترین پیمان قبیله‌ها برای یورش به مدینه، ردپای یهود، در این هجوم نیز دیده می‌شود.



احزاب

کشمکش میان قریشیان و مسلمانان، همانند پیشین بود؛ اما کینه یهود، تا بدان جا فزونی گرفت که دیگر خطری راستین به شمار می‌آمد. آنان، سال تا آن هنگام، دست به عملیاتِ بزرگ نظامی نزنده بودند؛ به دسیسه و گسستن صفوف مسلمانان بسنده می‌کردند؛ آن هم با به کار گرفتنِ منافقانِ شهر. اما پس از کوچ اجباری بنونضیر از مدینه، «حییّ پسر اخطب»، آن‌ها را به «خیبر» کوچانید؛ اما کینه و عقده را نیز با خود و آنان همراه داشت. می‌توان گفت نبرد «خندق»، دسیسه‌ای یهودی بود که در قلعه‌های خیبر متولد شد. و مغز متفکر آن، «حییّ» بود؛ تا بتواند گسترده‌ترین عملیاتِ جنگی را سامان دهد؛ یورش‌هایی که چیزی نمانده بود اسلام نوپای را نابود کند.

در آغازین روزهای ماه شعبان سال چهارم. یعنی چهار ماه پس از کوچ اجباری. هیئتی از یهودیان به سرپرستی حییّ پسر اخطب، قلعه‌های خیبر را ترک کردند تا به مکه روند و با مکیان دربارهٔ یورش به مدینه، به مشورت نشینند.

قریشیان، از این اندیشه، به شوق آمدند؛ به ویژه آن‌که یهودیان قول دادند از این براندازی، حمایت مالی هم کنند. نکتهٔ دیگر این‌که یهودیان، پیروان کتاب آسمانی «تورات» بودند؛ پس، این نبرد رنگ و بوی دینی نیز به خود می‌گرفت. فرومایگی گروه یهودیان آن‌گاه آشکار شد که وقتی ابوسفیان از آن‌ها پرسید: «ای یهودیان! شما پیرو کتابی آسمانی هستید، و شما می‌دانید ما با محمد سرپیامبری‌اش اختلاف داریم. به ما بگویید: دین ما بهتر است یا دینی که او آورده است؟»

آنان با گستاخی و فرومایگی پاسخ دادند: «دین شما بهتر از دین اوست؛ و شما بر "حق" هستید.»

کینه‌شان چنان اوج گرفته بود که بت پرستی را بر دینی برتری دادند که مردمان را به پرستش آفریدگار یگانه فرا می‌خواند!

هیئت یهودیان، مکه را به طرف خیمه‌های قبیلهٔ «عطفان» در درهٔ «نجد» ترک کرد؛ تا با «عُیَیْنَه پسر حصن فزاری»، بزرگ بزرگ‌ترین قبیلهٔ جزیرهٔ العرب، دیدار کنند. سالار این قبیله، به سه ویژگی خشونت، حماقت و بی‌دادگری، شهره بود؛ با این همه، رهبر قبیلهٔ فزاره به شمار می‌رفت!

راضی کردن او، چندان وقتی از هیئت نگرفت؛ زیرا یورش به مدینه و غارت آن شهر، رؤیای بیشتر قبیله‌های عرب بود، پس از شکست مسلمانان در اُحد. عطفان پذیرفت شش هزار مرد جنگی را مسلح کند؛ به شرطی که یهودیان، فروش یک سال نخلستان خیبر را به او بدهند.

هیئت، خبر این پیمان را، برای هماهنگی‌های بعدی، به قریشیان رسانید. موجی از شادمانی آمیخته با کینه و انتقام‌جویی، مکّیان را فرا گرفت. این‌گونه، خبائث یهودی‌گری، با کینهٔ قریشیان و حرصِ عطفانیان در هم آمیخت و سپاهی ده‌هزار نفری را تشکیل دادند.

خبر به پیامبر ﷺ رسید. نشست نظامی برگزار شد تا راه چاره بیابند. تصمیم بر آن شد به علت کثرت نیروهای دشمن، مسلمانان برای نبرد از شهر خارج نشوند. پستی و بلندی‌های اطراف مدینه، آشکار می‌کرد که دشمنان از راه شمال مدینه یورش می‌آورند. از این روی، آمادگی نظامی برای این منطقه در نظر گرفته شد. هنگام گفت‌وگو دربارهٔ شیوهٔ دفاع از شهر، «سلمانِ فارسی» پیشنهادِ کندن خندق را داد که مانع ورود دشمنان به داخل شهر می‌شد. پهنای و ژرفای گودال، مانع پرش اسب یا عبور آدمیان می‌شد. مسلمانان از این اندیشهٔ نظامی به شوق آمدند. مهاجران و انصار، هر کدام سلمان را وابسته به خویش برمی‌شمردند؛ حضرت فرمود «سلمان، از خاندانِ ماست.»

حفر خندق، از روزهای آغازین ماه مبارک شروع شد. سرمای زمستان، روزه‌داری، تضعیف روحیه از سوی منافقان، بر رنج کاری مسلمانان می‌افزود. پیامبر ﷺ نیز همراه با دیگر مسلمانان، کار می‌کرد. روزی «فاطمه علیها السلام» غذایی فراهم کرد و آمد. غذا، نانی بود که خود پخته بود. هنگامی که حضرت برای افطار کنار سفره نشست، سپاس‌گزارانه لب به سخن گشود: «سوگند به

آفریدگار، سه روز است چیزی نخورده‌ام!»
فاطمه به خانه برگشت؛ گریان. گریان برای پیامبری که یهودیان و مکّیان و منافقان گرد هم آمدند تا او را بکشند و نور آسمانی را خاموش کنند.
مشکل دیگر، هم‌زمانی کندن خندق با چیدن محصولات کشاورزی خارج از مدینه بود تا به دست دشمن نیفتند. انتقال کودکان و بانوان به قلعه‌ها و دیگر ساختمان‌های امن و گشت‌های شبانه نیز کارهایی بود که مسلمانان انجام دادند.
سرانجام و پس از حدود یک ماه کار طاقت‌فرسا، سه روز پیش از یورش دشمن، حفر خندق به پایان رسید و مسلمانان در جای نظامی خویش، مستقر شدند.

یهودیان با دغدغه‌ای کهن

نقشه این بود که دشمنان (احزاب) از شمال بر مدینه هجوم آورند و در همان زمان، یهودیان بنوقریظه از پشت بر مسلمانان خنجر زنند؛ با هزار جنگاور؛ با غافل‌گیری.

با آن‌که میان مسلمانان و بنوقریظه پیمانی بود که بر اساس آن، دفاع از شهر بر عهده هردو بود، اما حضرت، با شناختی که از ماهیت یهود داشت، با دوراندیشی، دو گروه نظامی را برای گشت زدن در اطراف خانه‌های بنوقریظه تشکیل داد.

لشکر احزاب، از شمال، مدینه را محاصر کردند. ابوسفیان به همراه مغز متفکر جنگ یهودیان، حَیّ پسر اخطب، ناگهان با نکته‌ای شگفت‌رو به رو شدند. رؤیاهای شان در برابر «خندق بزرگ» تبخیر می‌شد. ابوسفیان با کینه زمزمه کرد: «این، دامی است که عرب آن را نمی‌شناسد.»

راهی برای جنگیدن نبود؛ فقط محاصره.

لحظه‌ها، دشوار بودند. هزاران جنگ‌جو، بیرون شهر، چشم‌انتظار فرصت برای یورش بودند. درون شهر هم بوی خیانت یهودی در فضا استشمام می‌شد.

بیماردلان منافق، از میان رزمندگان بیرون می‌آمدند و به خانه‌های شان برمی‌گشتند. تنها، سه هزار نفر با پیامبر ﷺ ماندند.

حضرت، برای کاستن از فشار بر شهروندان، به‌ویژه پس از پیمان شکنی یهودیان که خطر دشمنان دوچندان شده بود، راه «مذاکره» را برگزید. در شبی توفانی، از رهبر قبیله «عطفان»، عیینه پسر حصن فزاری، درخواست کرد تا با او به گفت‌وگو نشیند؛ برای یافتن راه حلی مسالمت‌آمیز. رسول می‌دانست انگیزه این مرد کفرپیشه از شرکت در جنگ، «حرص و طمع» بوده است. عطفان پذیرفت و به همراهی «حارث پسر عوف» پنهانی آمدند. آن‌ها را از خندق عبور دادند و به خیمه حضرت وارد شدند. حضرت از وی خواست

دست از حمله نظامی بکشد و نیروهایش را عقب براند؛ در برابر، مسلمانان، یک سوم فروش محصولات کشاورزی آن سال خود را به او بدهند. پذیرفت. لازمه اجرای این قرارداد پیامبر ﷺ، موافقت دو قبیله «اوس» و «خزرج» بود؛ زیرا عمده محصولات، از آن آنان بود. پیش از امضای قرارداد، «سعد پسر معاذ» رهبر قبیله اوس، و «سعد پسر عباده» رهبر قبیله خزرج، نزد حضرت آمدند. رهبر اوس پرسید: «ای فرستاده پروردگار! بخشیدن یک سوم محصولات کشاورزی ما به غطفیان، فرمان خداوند است یا نظر شخصی خودتان؟!»

حضرت فرمود: «اگر فرمان آفریدگار بود، نوبت به مشورت با شما نمی‌رسید؛ اما چون دیدم عرب‌ها در یورش به شما، هم‌دست شده‌اند، این پیشنهاد را داده‌ام.»

سعد گفت: «ای رسول خدا! هم ما بت پرست بودیم و هم آنان. نه پروردگار را می‌شناختیم و نه می‌پرستیدیم. در آن زمان، ما به آن‌ها باج نمی‌دادیم؛ یا می‌فروختیم و یا مهمان‌شان می‌کردیم. آیا اینک که خداوند ما را با آیین اسلام و شما گرامی داشت و به راه درست رهنمون شدیم، به آنان باج بدهیم؟ سوگند به یزدان، به جای باج، شمشیر بزننده خواهیم داد!»

حضرت از این دلیری تبسم کرد. رئیس قبیله غطفان، دریافت عزم مسلمانان در جنگیدن تا پای جان، جدی است. پس برخاست و از خیمه بیرون رفت. تصمیم گرفت نیروهایش را از صحنه نبرد بیرون ببرد. سعد پیمان‌نامه را گرفت و این بند را پاک کرد.

وضعیت، به همان حالت سابق بود؛ تیراندازی‌های پراکنده و گشت‌های طرفین در دو طرف خندق.

ناگهان چرخشی رخ داد. گروهی از دشمنان، در عملیاتی پُر دلانه، تلاش کردند تا سد جنگ را به داخل شهر بکشانند. فرمانده آن‌ها، «عمرو پسر ود» بود؛ مردی آهنین که بسیاری، از رویارویی با وی دوری می‌کردند. گروه، از خندق عبور کرد. عمرو، به ریشخند مسلمانان پرداخت. آشکار

است مسلمانان سکوت نکنند؛ اما تجربه مسلمانان از دلاوری های او، باعث شد فردی برای مبارزه برنخیزد، زیرا کشته شدن خود را به چشم می دید. هر سه باری که رسول خدا پرسید: «چه کسی برای مصاف با او مهیاست؟» تنها قهرمان اسلام، علی علیه السلام، برمی خاست. هر بار، حضرت او را به نشستن فرمان می داد تا بعدها، در تاریخ نویسنده وی برای نام جویی پیشاهنگ شد؛ اگر اجازه می داد، دیگر یاران ریش سفید پیامبر صلی الله علیه و آله گام به میدان می نهادند! عمرو فریاد زد: «گلویم گرفت؛ مگر نمی گوید کشته های ما در جهنم هستند و کشته های شما [شهیدند و] در بهشت؟! پس چرا برای جنگیدن نمی آید؟»

پیامبر صلی الله علیه و آله خواهش علی علیه السلام را برای بار سوم پذیرفت. عمامه خود را بر سر او نهاد. شمشیرش را به وی داد و روانه اش کرد. قهرمان اسلام، در آغاز، اسلام را بر عمرو ارائه داد. پذیرفت. پس، از قهرمان کافرکیش خواست از میدان نبرد بیرون رود. نپذیرفت. تنها، یک راه مانده بود: نبرد.

- پس، تو را به جنگیدن دعوت می کنم.

عمرو، از اسب پایین پرید. خواست ضربه ای بر حضرت فرود آورد؛ جوان، خود را کنار کشید و ضربه بیهوده بود. در برابر، جوان ضربه ای کاری بر عمرو زد و فریاد تکبیر طنین افکن شد. با کشته شدن قهرمان عرب، یکی از همراهانش نیز کشته شد و دیگران یا مجروح شدند و یا گریختند.

«نوفل پسر عبدالله» خواست از خندق عبور کند. گودال، او را بلعید و عمرش به پایان رسید. ابوسفیان ترسید مسلمانان به انتقام بیکر حمزه که از سوی قریشیان تکه تکه شده بود، بیکر نوفل را نیز چنین کنند؛ از این روی، برای بازپس گیری جسد، پیشنهاد صد شتر را داد. اما حضرت فرمود: «بی آن که شتر بدهید [ببریدش]. او پلید است؛ پس خون بهایش نیز ناپاک است!»

تحرکات یهود

یهودیان تلاش کردند تا دست به نوعی عملیات نظامی بزنند؛ پس، یکی از جاسوس‌های خود را برای شناسایی فرستادند. «صَفِیَّه»، عمه حضرت و خواهر حمزه شهید، او را دید. صَفِیَّه، خود مسئول مراقبت از کودکان و بانوان بود. پس به «حَسَن پسر ثابت» اطلاع داد. حَسَن گرچه شاعری چیره‌دست بود، اما شجاع نبود؛ و از رویارویی با جاسوس هراسید! به ناچار، صَفِیَّه موقعیت خود را ترک کرد و با یهودی درگیر شد و او را کشت. این دلیری عمه حضرت، باعث هراس یهودیان شد.

سه هفته سپری شد؛ اما هر تلاشی برای عبور دشمنان از خندق، ناکام بود. ابوسفیان با هدف جنگ روانی، دستور داد تا شب و روز نیروهایش سواره به گشت پردازند. فرماندهی سوارکاران را، «خالد»، پسر ولید و «عَکْرَمَه»، پسر ابوجهل برعهده داشتند. این مانورها از سویی، و بادهای سرد زمستانی و شایعات منافقان از سویی دیگر، تا اندازه فراوانی بروحیه مسلمانان تأثیر منفی داشتند. برخی آیه‌های سوره «أحزاب»، وضعیت مسلمانان را به تصویر می‌کشد:

«هنگامی خداوند نعمت خود را به شما ارزانی داشت که لشکریانی از سمت بالای شما (از شرق مدینه) و لشکریانی از فرودست شما (غرب مدینه) بر شما هجوم آوردند؛ و هنگامی که از شدت ترس و وحشت، دیدگان به یک سو غلتید و جان‌ها به حنجره‌ها رسید و درباره خدا گمان‌ها بردید. آن‌گاه که لشکر احزاب از شرق و غرب بر مسلمانان تاختند و سختی به نهایت رسید، مؤمنان آزموده شدند و از ترس به شدت مضطرب گشتند. و همان دم که منافقان و کسانی که در دل‌های‌شان بیماری ریشه کرده بود و سست‌ایمان بودند، می‌گفتند: خداوند با نوید پیروزی ما را خام کرد و ما را جزیه فریب، وعده نداد و پیامبرش نیز چنین کرد.»^۱

۱. احزاب: ۱۰-۱۲.

در فرجامین روزهای هفته چهارم، «نعیم پسر مسعود» از قبیله غطفان، پنهانی وارد اردوگاه مسلمان‌ها شد. اسلام را پذیرفت و گفت برای هر مأموریتی مهیاست.

حضرت بعد از آن که در او هوشی سرشار دید، فرمود: «تو در میان ما، یک تن بیش نیستی؛ پس [به جمع دشمن برگرد و] تا می‌توانی تلاش کن هم‌دستی آنان را برهم زنی؛ زیرا نبرد یعنی نیرنگ.»
وی نیز چنین کرد. ابتدا به قلعه بنو قریظه و سپس میان نیروهای احزاب رفت و هر دو گروه را نسبت به هم دچار تردید کرد.

نسیم پیروزی

توفان، چنان نیرومند می‌وزید که چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و میخ خیمه‌ها را از جای برمی‌کُند. شب، بسیار ظلمانی بود و سیاهی، هاله‌ای از راز بر همه چیز پوشانده بود.

پیامبر ﷺ دستانش را به آسمان گشود و پیروزی خواست. درهای آسمان برای پیروزی گشوده شدند. صدای آذرخش هراسان شد. چادرهای اردوگاه کافرکیشان دریده شد.

ابوسفیان که آهنگ پایداری تا آخرین نفس را داشت، با وزش توفان و باد و بوران و آذرخش فراوان، جلسه‌ای اضطراری تشکیل داد:

- ای قریشیان! اسبان و اشتران ما، در آستانه نابودی‌اند. بنوقریظه به وعده خود وفا نکردند. توفان را هم که می‌بینید. دیگ، سر جایش نمی‌ماند. آتش برافروخته نمی‌ماند تا غذایی تهیه شود. خیمه‌کنده می‌شود. خبرهای ناخوش آیندی هم از بنوقریظه رسیده است. برخیزید و کوچ کنید که من، خود عازم.

در دل ظلمت، مهیای عقب‌نشینی شدند. گروهی سواره نظام هم از پسین لشکر قریشیان مراقبت کردند تا مسلمانان از پشت غافل‌گیرشان نکنند.

صبح که خورشید دمید، آن سوی خندق، قصه فرار احزاییان را بازگو می‌کردند. خیمه‌های پاره‌پاره، خاکستر، گل و لای و مُردار اسب‌ها، تابلویی بود از هراس شب گذشته مکیان.

پرنده‌های شادی، بر فراز مدینه به پرواز درآمدند. وعده آفریدگار درست بود: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! نعمت خدا را که (در غزوه خندق) بر شما نازل شد، به خاطر داشته باشید؛ آن هنگام که سپاهیان از قبایل مختلف هم‌پیمان شدند و آهنگ شما کردند، و ما برای شکست آنان (در شب‌هایی زمستانی) بادی سرد بر آنان فرستادیم و لشکریانی از فرشتگان که شما آن‌ها را نمی‌دیدید به سویشان گسیل داشتیم؛ و خدا به آنچه می‌کنید، بیناست.»^۱

درو کردن نیرنگ

یهودیان بنو قریظه دانستند بی گمان هنگامه قصاص فرا رسیده است، و باید میوه های خیانت و حيله های خود را بچینند؛ پس، در قلعه های خود پنهان شدند.

این قبیله که حرفه شان پاک کردن پوست چارپایان بود، نه تنها به پیمان خود در حمایت از مسلمانان هنگام هجوم دشمن پای بند نبودند، بلکه در اندیشه خنجرزدن به مسلمان ها در جنگ احزاب بودند.

یک روز پس از رفتن سپاهیان احزاب، حضرت اعلام کرد: «لحظه یک سره کردن کار یهودیان نیرنگ باز رسیده است.»

آوای بلال بلند شد: «آن که گوش به فرمان [آفریدگار و پیامبرش] دارد، نماز عصرش را در [سرزمین] بنو قریظه بخواند.»

رسول ﷺ درفش را به دست علی رضی الله عنه داد و فرمود: «پیشاهنگ سپاه باش و برما پیشی بگیر.»

قهرمان اسلام رهسپار شد و به قلعه ها رسید. باران دشنام بر پیامبر ﷺ باریدن گرفت.

علی مؤدبانه بر یهودیان سلام کرد و گفت: «میان ما و شما، [امروز] شمشیرمان فرمان می راند.»

حضرت رسید و مسلمانان، قلعه ها را محاصره کردند؛ تنها یک شرط داشتند: تسلیم بی قید و شرط.

پس از بیست روز، یهودیان نمایندگانی برای گفت و گو فرستادند. پیشنهادشان، کوچ از مدینه بود [نه تسلیم]؛ همانند هم کیشان خود، بنو نضیر. سخن مسلمانان، همان سخن پیشین بود. حلقه محاصره، تنگ تر شد. یهودیان تصمیم گرفتند همه ثروت خود را بگذارند و جان خویش را بگیرند و بروند؛ اما به عمد، به این پیشنهاد خود نیز پای بند نبودند و امروز فردا می کردند. پس، حضرت فرمان حمله را صادر کرد. یهودیان چون عزم

مسلمانان را جزم دیدند، بی قید و شرط تسلیم شدند. سلاح بر زمین نهادند. دژها را گشودند. «سعد پسر معاذ» را به داوری سرنوشت خود، پیشنهاد دادند. هم رسول ﷺ پذیرفت و هم سعد. سعد گفت: «اینک زمان آن فرارسیده تا به خاطر خداوند، بی هیچ ملاحظه‌ای داوری کنم. من هم برآیین تورات در موضوع پیمان شکنان حکم می‌کنم: مردان جنگی، کشته، زنان و کودکان اسیر شوند.»

و این‌گونه، سعد، فرمان تورات را به خود یهودیان چشانید؛ یهودیانی که دست به دگرگونی کتاب آسمانی زدند و همین فرمان را درباره اقوام دیگر به کار بستند.

سرهای خیانت و حيله‌گری، بر زمین فرو غلتیدند. پیش‌قراول آن‌ها، حیّ پسر آخطب، طراح جنگ احزاب (خندق) بود.



به سوی مکه

در سال ششم هجری، حوادث مهم دیگری رخ داد: قبیلۀ عَظْفان به فرماندهی عَیْنَه پسر حِصْن فزاری، به حومهٔ مدینه هجوم آوردند. چوپانی را کشتند و گلهٔ شتر را به غارت بردند. حضرت، گروهی را به تعقیب آن‌ها فرستاد. نیمی از اشتران را بازپس گرفتند. هم‌چنین برای نبرد با «بنو مُضَلَّق»، خود فرماندهی را بر عهده گرفت؛ زیرا آنان آمادهٔ مصاف با مسلمانان شده بودند. جنگ شایانی در گرفت و مسلمانان پیروز شدند.

این سال، گواه عملیات نظامی دیگری بود؛ برای تنبیه قبایلی که در اندیشهٔ هجوم به مدینه بودند و یا هجوم آوردند.

در عرصهٔ جهانی هم، رویدادی رخ داد که در جزیرهٔ العرب پژواک وسیعی داشت. جنگی میان دو دولت بزرگ آن زمان، ایران و روم، در گرفت. رومیان، ایرانیان را شکست سختی دادند و سوریه و برخی سرزمین‌های آسیای صغیر را از ایران بازپس گرفتند. این پیش‌آمد، صحت پیش‌گویی سال‌ها پیش قرآن برای آیندهٔ رومیان را نشان داد. هنگامی که مسلمانان در مکه زیر شکنجه بودند، پیروزی ایرانیان بر رومیان، بر رنج آنان افزود. سال ششم، شعلهٔ جنگ میان این دو دولت بزرگ برافروخته شد. شکست ایرانیان باعث شد تا «شیرویه» پسر کسری، پدرش را از پادشاهی خلع کند و بکشد؛ سپس صلحی با «هرقل» پادشاه روم امضا کند و «صلیب راستین»^۱ را بار دیگر به «بیت المقدس» برگرداند.

این بار مسلمانان شادمان شدند؛ زیرا زمانی که دیدند پیش‌گویی قرآن کریم دربارهٔ چیرگی روم بر ایران پس از شکست قبلی واقعاً اتفاق افتاد، پس آشکار می‌شود پیروزی دین باوران بر مشرکان هم رخ خواهد داد. شادی مؤمنان، ناراحتی مشرکان را در پی داشت؛

۱. چوبهٔ داری که مسیحیان بر این باورند که مسیح ﷺ بر آن به صلیب کشیده شده است.

«الف. لام. میم. رومیان در نبردشان با ایرانیان شکست خوردند. میدان این نبرد و شکست در نزدیک‌ترین موضع به سرزمین حجاز بود، و [بدانید که] رومیان پس از این شکست‌شان پیروز خواهند شد. زمان این پیروزی در ظرف چند سال آینده. که از نُه سال تجاوز نمی‌کند و زودتر از سه سال نیز نخواهد بود. رخ می‌دهد. همهٔ امور. چه پیش از شکست رومیان و چه پس از پیروزی آنان. در اختیار خداوند است، و در آن روز که رومیان پیروز شوند، مؤمنان شادمان می‌گردند.»^۱

در لابه‌لای رویدادها، حضرت اعلام کرد تصمیم دارد عمره به جای بیاورد. آن‌هایی که با وی حرکت کردند، هزار و چهارصد مرد بودند. ویژگی این کاروان، عدم همراهی ابزار نظامی جز شمشیر با آنان بود. حتی می‌توان گفت آن‌ها، راهیان «مسیر صلح» بودند، چون خود حضرت فرمود به هیچ وجه آهن‌نگ نبرد ندارد.

خبر که به مکه رسید، موجی از کینه و تعصب جاهلی سر برآورد. بر آن عزم شدند که به هر قیمتی شده، اجازه ندهند حضرت و یارانش، پای در مکه نهند. هنگامی که اُشتر حضرت به بلندی‌های سرزمین «حُدیبیه» رسید، زانوزد. برخی پرسیدند: «می‌خواهی او را بکشی؟»

- نه؛ اما همان کسی که مانع ورود فیل به مکه شد، شترم را از حرکت بازداشت.

و ادامه داد: «سوگند به کسی که جان محمد در کف نیروی اوست، اگر قریشیان از من چیزی بخواهند که پیوند خویشاوندی باشد، حتماً پاسخ مثبت خواهم داد.»

سپاه اسلام، در حدیبیه اردوزد.

قریشیان چند نماینده فرستادند تا حضرت را قانع کنند به مدینه بازگردد؛ و اگر نپذیرد، جنگ درخواهد گرفت. از پیامبر ﷺ پرسیدند: «برای عمره آمدید یا برای نبرد؟»

- نمی‌خواهیم حتی با یک نفر بجنگیم. برای عمره آمده‌ایم.
 با آن‌که نمایندگان قریش پذیرفته بودند حضرت تنها برای عمره آمده است
 نه نبرد، اما سردمداران مکه، با یک دندگی، ورود ایشان را ممنوع کردند.
 بیابان میانۀ «حُدیبیه» و «مکه»، شاهد رفت‌وآمد بیهوده‌ی نمایندگان قریش بود.
 پیامبر ﷺ به این نتیجه رسید که خود افرادی را به مکه بفرستد تا
 هدفش از این سفر را برای آنان شرح دهد. «عثمان پسر عَفَّان» را برگزید، زیرا
 او به ابوسفیان نزدیک بود. به وی فرمود: «در این چارچوب صحبت کن: ما
 نمی‌خواهیم بجنگیم؛ حتی با یک نفر. تنها برای زیارت این خانه (کعبه)
 آمده‌ایم؛ در حالی که آن را ارج می‌نهم. با خود قربانیانی آورده‌ایم که قربانی
 می‌کنیم و برمی‌گردیم.»
 با آن‌که قریشیان از عثمان به خوبی استقبال کردند، اما هیچ نرم‌خویی
 برای ورود مسلمانان نشان ندادند.

وضعیت زمانی بحرانی‌تر شد که آن‌ها «حُلَیس پسر علقمه»، سالار
 حبشی‌ها در مکه را به عنوان نماینده‌ی خویش فرستادند. وضعیت مسلمانان
 در بیابان که چشم‌انتظار اجازه‌ی قریشیان برای ورود به مکه بودند، او را تحت
 تأثیر قرار داد. با ناراحتی فریاد زد: «سبحان الله! شایسته نیست مانع عمره‌ی آنان
 شویم.»

حُلَیس تلاش کرد سردمداران مکه را راضی کند؛ اما آن‌ها با تحقیر به او
 گفتند: «تو [فقط] یک عرب بیابان‌گرد بی‌فرهنگ هستی!»
 رئیس حبشی‌ها خشم‌آگین گفت: «سوگند به یزدان، پیمان ما با شما این
 نبود! آیا مانع کسی می‌شوید که برای بزرگ‌داشت کعبه آمده است؟!»
 آن‌گاه تهدید کرد: «قسم به کسی که جانم در دست اوست، اگر راه را برای
 محمد نگشایید، تمام نیروهایم را از مکه خارج می‌کنم!»

قریشیان به ناگزیر نرم شدند. هیئتی به سرپرستی «سهیل پسر عمرو» برای
 گفت‌وگو با حضرت فرستادند تا در یک محور صحبت کند؛ امسال به مدینه
 برگرد و سال دیگر برای حج بیا.

رسول ﷺ پیش از هر مذاکره‌ای، از هیئت قریشیان خواست تا نماینده بی‌گناه را آزاد کنند. مکّیان چنین کردند و او به حدیبیه برگشت. فرجام گفت‌وگوها، پیمانی در چهار ماده بود. علی علیه السلام آغاز به نوشتن کرد: «به نام خداوندِ مهرگسترِ مهربان...»

نماینده قریشیان پذیرفت و گفت: «چنین وجودی [با چنین ویژگی‌هایی] را نمی‌شناسم؛ اما بنویس: به نام تو [ای] پروردگار.»

حضرت به پسرعمویش اشاره کرد: «چنین بنویس.»
 قهرمان اسلام، نوشتن را پی گرفت: «این [نوشته] چیزی است که بر آن توافق کرده است محمد فرستاده خدا با سهیل پسر عمرو.»
 سهیل بار دیگر خُرده گرفت: «اگر گواهی بدهم که تو فرستاده خدایی، با تونمی جنگم. [فقط] اسم خودت و پدرت را بنویس. بنویس: محمد پسر عبدالله.»

محمد صلی الله علیه و آله اندوهگنانه گفت: «سوگند به آفریدگار، من پیامبرم؛ گرچه شما مرا دروغ‌گو شمارید!»

سهیل رو به علی علیه السلام کرد و گفت: «جمله "فرستاده خدا" را پاک کن!»
 جوان پذیرفت. رسول، پیمان‌نامه را گرفت و خود آن را پاک کرد. و این‌گونه توافق‌نامه نهایی امضا شد:

«به نام تو [ای] خدا

این چیزی است که بر آن توافق کرده است محمد پسر عبدالله با سهیل پسر عمرو، براین‌که:

۱. جنگ، ده سال متوقف شود.
۲. هر قبیله‌ای می‌تواند با محمد یا با قریش هم‌پیمان شود.
۳. اگر فردی از اصحاب محمد به سوی قریش بازگردد، به سوی او برگردانده نمی‌شود؛ اما اگر کسی بدون اجازه ولی خود نزد محمد رفت، باید به مکه بازگردانده شود.
۴. محمد و اصحابش، امسال به مدینه بازمی‌گردند و سال آینده، برای سه

روز در مکه می‌مانند و جز سلاح مسافر، سلاح دیگری همراه نخواهند داشت؛ و آن، شمشیرِ غلاف‌شده است. قریشیان نیز در این روزها، از مکه خارج خواهند شد.»

بُحرانی در اردوگاه مسلمانان رخ داد. عُمَر، پیمان‌نامه را نپذیرفت و آن را خواری دانست. با لهجه همیشه خشن خود، پیامبر ﷺ را خطاب کرد: «مگر تو واقعاً پیغمبر خدا نیستی؟!»

آوای رسول آمد؛ صدایی آرام که از اخلاقی آسمانی می‌جوشید: «آری.»

- آیا ما، برحق، و دشمنان ما ناحق نیستند؟

- آری.

- آیا کشته‌های ما در بهشت و کشته‌های آنان در دوزخ نیستند؟

- آری.

- پس چرا سازش می‌کنیم؟

- من، فرستادهٔ یزدان هستم و نباید به او سرکشی کنم؛ او مرا یاری می‌کند.

موریانهٔ تردید در عُمَر رخنه کرده بود

- مگر به ما نکته بودی ما به زودی مکه می‌آییم و طواف می‌کنیم؟

- آری؛ اما گفته بودم امسال؟!!

- نه.

و عُمَر، خشم آگین برگشت.

در لحظاتی که مسلمانان از پیمان‌نامه غمگین بودند، جبرئیل فرود آمد و

سورهٔ «فتح» را آورد.

این توافق‌نامه، برای هر دو طرف، بهره‌هایی داشت؛

قریش می‌توانست بار دیگر قافله‌های تجاری‌اش را از نزدیک مدینه عبور

دهد و از رنج سفر دور و درازش از کوهستان کاسته شود که مسافتش هم

طولانی‌تر بود. هم چنین، اجازه ندادن به ورود محمد ﷺ، نوعی آبرو خریدن

برای قریش بود.

از سویی دیگر، برای مسلمانان نیز بهره‌های بسیاری داشت:

* با توقف ده‌ساله جنگ، حضرت فرصت کافی برای گسترش کیش خود در داخل و خارج جزیره‌العرب داشت.

* قریشیان، موجودیت سیاسی دولت اسلامی مدینه را به رسمیت شمردند.

* تعداد کسانی که بعد از این پیمان به اسلام گرویدند، بیش از تعداد افرادی بود که تا آن زمان مسلمان شده بودند.

* مگیان تبلیغ می‌کردند تنها ما، کعبه را بزرگ می‌شماریم؛ حج سال آینده مسلمانان، نشان می‌داد مسلمانان نیز کعبه را محترم می‌شمارند.

* قبیله‌هایی که تا کنون هراسان از قریش نمی‌توانستند با مسلمانان پیمان ببندند، اینک آزاد بودند تا هم‌پیمان حضرت شوند.

پادشاهان جهان

پس از توافق نامهٔ حُدیبیه، محمد ﷺ در اندیشهٔ گسترش جهانی اسلام بود. شاید قریشیان و دیگر قبیله‌های عرب از خبرهایی که از بیابان می‌رسید، غافل‌گیر شدند: پیک‌های مسلمان، نامه‌های حضرت را برای پادشاهان جهان می‌بردند.

مُهری سیمین، که بر آن «محمد رسول الله» نقش بسته بود، بر پایان نامه‌های حضرت می‌نشست.

«دِحیهٔ کلبی» نامه را برای پادشاه روم برد:

«به نام خداوند مهرگستر مهربان

از محمد رسول خدا، برای هرقل؛ بزرگ روم

درود بر آن که راه درست را پیروی کند.

اما بعد: تورا به کیش اسلام فرا می‌خوانم. مسلمان بشو تا سالم بمانی. [این امر باعث می‌شود] تا خدای تورا دو پاداش دهد؛ اما اگر از آیین اسلام روی گردانی، گناه اِریسیان^۲ نیز بر تو خواهد بود.

«بگو: ای صاحبان کتاب آسمانی! بیایید در عمل به سخنی که میان ما و شما یکسان است گرد آییم، و آن این که جز خدای یکتا را نپرستیم و چیزی را شریک او قرار ندهیم، و برخی از ما برخی دیگر را به جای خدا صاحب اختیار خود نگیرد. پس اگر از این دعوت روی برتافتند، بگویید: گواه باشید که ما مسلمانان تسلیم خداییم.»^۳

حضرت، نامه‌هایی دیگر هم نوشت: به کسری، پادشاه ایران. به نجاشی، پادشاه حبشه. به مقومس، پادشاه مصر. به عسانی، امیر دمشق. به مُنذر پسر ساوی، حاکم بحرین. به باذان، حاکم یمن. این دو شخصیت فرجامین، اسلام را پذیرفتند. در نامه به پادشاه حبشه، از جعفر پسر ابی طالب و دیگر

۱. پادشاه ایمان خودت و پادشاه ایمان کسانی که به پیروی از تو ایمان می‌آورند.

۲. اِریسیان: نژاد رومی و جمعیت کارگران.

۳. آل عمران: ۶۴.

مهاجران خواست به مدینه برگردند.

دژهای «سامری»^۱

پس از صلح حدیبیه، چند عملیات نظامی روی داد. آغازین آن‌ها، سقوط قلعه‌های «خیبر» به دست مسلمانان بود؛ زمانی که اخباری رسید مبنی بر تحرکات یهود در تاریکی شب و دیدارهای مشکوک با قبیله‌های غطفان برای حمله به مدینه. حضرت، ابعاد خطر یهودی را می‌شناخت؛ بنابراین، گشت‌های سواره، بیابان میان خیمه‌های غطفان و قلعه‌های یهودیان در رفت‌وآمد بودند تا تحرکات مشکوک را رصد کنند. هنگامی که حضرت از دسیسه آن‌ها مطمئن شد، با لشکر به سوی دژهای نیرنگ یهودیان رهسپار شد.

سپاهیان ابتدا راه ارتباطی قبیله‌ها با قلعه‌ها را تسخیر و قطع و آن‌گاه به سوی قلعه‌ها حرکت کردند؛ هزار و چهارصد تن که دویست نفر آنان سواره بودند. درفش «عقاب»، برفراز سر پیامبر ﷺ در اهتزاز بود.

در آن سپیده‌دم، قلعه‌ها، به سان موجودات افسانه‌ای هراس‌آور، روی زمین چمباتمه زده بودند. بیابان، با امواج شن، چشم‌انتظار نبردی نزدیک بود؛ نبردی سرنوشت‌ساز.

مسلمانان، لابه‌لای نخلستان‌های دژها، جای گرفتند. دیوارهای صخره‌ای قلعه‌های «نِطات»، «صَعْب»، «ناعم»، «شِئِق»، «قَمُوص» و «سُلالِم»، برابر حمله مسلمانان، استوار ایستاده بودند. پس، جنگ در بیرون از آن‌ها آغاز شد.

«محمد پسر سلمه» شهید شد. پنجاه نفر جانباز شدند و حمله‌های مسلمانان ناکام ماند. دژها، فتح نشدند. یهودیان، مسلمانان را ریشخند زدند و به قهرمان خود افتخار کردند.

۱. «موسی پسر ظفر» که بعدها به نام «سامری» معروف شد، از قوم «بنی اسرائیل» بود. با این‌که سابقه انقلابی داشت و از یاران حضرت موسی ﷺ بود، بعد از پیروزی موسی ﷺ جزء منافقان شد و در غیاب حضرت، با سوءاستفاده از زمینه‌ای که در میان بنی اسرائیل وجود داشت، از طلای فرعونیان که جمع شده بود، با زیرکی خاصی «مجسمه» گوساله‌ای درست کرد و مردم را به پرستش آن دعوت نمود. این کار او باعث شد اکثریت قاطع جاهلان بنی اسرائیل، از راه «توحید» خارج و گوساله پرست شدند. حضرت او را طرد کرد. به نوعی بیماری مُسری، مبتلا و منزوی شد. آواره و مطرود شد تا به هلاکت رسید.

خشم بر چهره پیامبر ﷺ چیره شد: «بامدادان فردا، پرچم را به دست کسی می سپارم که هم او آفریدگار و پیامبرش را دوست دارد، و هم آنان وی را دوست می دارند.»

تاریکی، پرده هایش را آویخته بود. چراغ‌ها، در دل شب می سوختند. نسیم با شاخه نخل‌ها بازی می کرد. همه جا پیچ‌پیچ‌های رؤیایی بود: «بامدادان چه کسی از این شکوه، خوش بخت خواهد شد؟»

سپیده دمید. صبح نفس کشید. هستی بیدار شد تا روزی تازه آغاز شود. مسلمانان گرداگرد محمد ﷺ حلقه زدند. برای دیدن مردی چنین، سرک می کشیدند. انتظار، بسیار طولانی نشد؛ زیرا پیامبر ﷺ با بانگی بلند فریاد زد: «علی کجاست؟»

جوان آمد؛ سی ساله یا اندکی عبور کرده از سی سالگی. درفش «عقاب» را گرفت و گوش به آوایی آسمانی سپرد: «آرام برو تا نزدیک شان شوی. ابتدا به اسلام دعوت شان کن. اگر پاسخ منفی دادند، جنگ را بیاغاز... برو؛ خدایت پیروزت کند!»

علی دوید؛ تا در سپاهیان‌ش شور بیافریند. با تن پوشی ارغوانی، گدازه‌ای بود درخشان. زمانی که نزدیک قلعه «قَمُوص» رسید، تن پوش را بیرون آورد تا راحت تر بجنگد. به سپاهیان‌ش نیز چنین فرمانی داد.

یهود، هم پذیرش اسلام را به تمسخر گرفتند و هم پذیرش صلح را. تنها راه، جنگیدن بود. هنگامی که علی رضی الله عنه را بی زره دیدند، شهوت حيله و انتقام در درون شان بالا گرفت. قهرمانان شان، سراپا مسلح به میدان آمدند و یکی پس از دیگری، بر خاک فرو غلتیدند. رازی در پیروزی علی بود؛ آری، آهن در برابر ایمان، ذوب می شود.

دیگر قهرمانان شان «مَرْحَب»، چون توده‌ای حجیم از آهن و حيله، از پله‌های دژ پایین آمد. در دست خود، نیزه‌ای سه سر داشت؛ سه سر اژدهایی افسانه‌ای. مَرْحَب، سنگین گام برمی داشت. هم مسلمانان و هم یهودیان، می گفتند کار علی دیگر تمام است. توده آهن،

گام جلونهاد و نیزه سه سرش را پرتاب کرد. اگر جوان خود را کنار نکشیده بود، سینه اش می شکافت؛ هم سینه علی و هم سینه ایمان. جوان بالا پرید و با نیرویی آسمانی ضربه ای فرود آورد که آهن، از هم پاشید. در سکوت نفس گیر، بانگِ پژواکی پیچید که بند دل های بیمناک پاره شد. داوود، جالوت را کشته بود. جوان، پس از کشتن قهرمانِ یهود، به سوی درِ سنگی سنگین قلعه رفت؛ آن را کند و همانند پُلّی روی خندق نهاد تا سربازان اسلام از آن عبور کنند. سپاه، سرازیر شد و دیگر قلعه ها سقوط کردند.

در میانه شادمانی، جعفر پسر ابوطالب با ده ها مهاجر، از حبشه برگشت. خوشی پیامبر ﷺ دوچندان شد. تبسم بر لبانش نشست و فرمود: «نمی دانم از کدام یک، خوش حال تر باشم: فتح خیبر یا آمدن جعفر؟»

سقوط خیبر، یعنی سقوط نفوذ نظامی، سیاسی و حتی اقتصادیِ یهود در شبه جزیره عربستان.



فرو ریختن بت پرستی

پس از سقوط خیبر و تسلیم یهود، رخدادی دیگر در جزیره العرب طنین افکند. پیامبر ﷺ عزم آن داشت تا گروهی نظامی برای تنبیه قبیله های عرب هم پیمان بفرستد؛ زیرا نماینده اش را که به سوی «هرقل» پادشاه روم رفته بود، «شرحبیل پسر عمرو عسانی» کشته بود.

سه هزار سرباز جنگاور به فرماندهی «زید پسر حارثه»؛ پس اگرزید شهید شد، «جعفر پسر ابوطالب» فرماندهی را برعهده بگیرد؛ و اگر او هم شهید شود، «عبدالله پسر رواحه» فرمانده شود.

در جمادی الاول سال هشتم هجری، لشکر اسلام به سوی شمال رهسپار شد. سفارش های حضرت در جان شان می درخشید:

«سفارش می کنم شما را و همه مسلمانان همراه شما را به نیکی.

به نام یزدان، نبرد را آغاز کنید.

با دشمنان آفریدگار و دشمنان خودتان، در شام بجنگید.

در آن جا، با مردانی برخورد خواهید کرد که در صومعه ها، از مردمان کناره گرفته اند؛ پس، کاری به آن ها نداشته باشید. زنان، خردسالان و پیران کهن سال را نکشید.

نه درختی را بچید و نه ساختمانی را ویران کنید.»

در «موته» در منطقه «بَلْقَا» در حومه شام، دو سپاه برابر هم قرار گرفتند. گزارش های تاریخی، از بسیاری لشکر روم سخن گفته اند؛ نیمی رومی و نیمی از قبیله های عرب.

فرمانده سپاه رومیان، «تئودور»، برادر هرقل امپراتور روم بود. بسیاری دشمنان باعث نشد تا مسلمانان عقب نشینند. شهادت، آن روی سکه نبرد اسلامی بود.

رومیان، برابر دلاوری مسلمانان و اعتماد به نفس شان، شگفت زده شدند. هر

سه فرمانده، در خاک و خون غلتیدند. پس، «خالد پسرولید» که به تازگی مسلمان شده بود، فرماندهی را به عهده گرفت و با عقب نشینی در تاریکی شب، جانِ سربازان اسلام را نجات داد.

سپیده فردا، دشمنان از عقب نشینی مسلمانان آگاه شدند. نمودور تصمیم گرفت از تعقیب مسلمانان دست کشد و به سرزمین خود برگردد.



تجاوز به صلح

در ماه رمضان، قریش و هم‌پیمانانش از قبیلهٔ بنوبکر، توافق‌نامهٔ صلح را شکستند. بنوبکر، بر قبیلهٔ «خُزاعه» شبیخون زدند و با شمشیر بُرّان بر آن تاختند. خُزاعیان به ناگزیر به مسجدالحرام پناه بردند؛ اما متجاوزان به تعقیب‌شان پرداختند. برای این یورش، قریشیان به بنوبکر کمک مالی و نظامی کرده بودند.

در این میانه، «عَمرو پسر سالم» شتابان به سوی مدینه رفت و دادخواهی کرد؛ به‌ویژه آن‌که، آنان هم‌پیمان مسلمانان بودند و خود مسلمان شده بودند. حضرت بسیار آزرده خاطر شدند و فرمودند: «سوگند به کسی که جانم در دست اوست، همان‌گونه که جان خود و خانواده‌ام را حفظ می‌کنم، از هجوم بنوبکر پیش‌گیری می‌کنم!»
از خُزاعیان خواست دیدار، مَحْرمانه بماند.

به نظر می‌رسد، نتیجهٔ یورش بنوبکر، باعث پشیمانی قریشیان شد؛ زیرا جز تلخی، میوه‌ای از هجوم خویش نچیدند. از این روی، ابوسفیان خود به مدینه رفت تا بگوید به صلح حدیبیه پای بند است.

اما مأموریتش ناکام ماند و هراسان به مکه برگشت؛ به‌ویژه آن‌که حتی دخترش «اُمّ حَبیبه» هم که همسر رسول خدا ﷺ بود، به او خوش‌آمد نگفت. چه بسا زمانی حیرت کرد که وقتی خواست بر تشک رسول خدا بنشیند، اُمّ حَبیبه نگذاشت و گفت: «این تشک فرستادهٔ خداست و تو، چون مشرک و ناپاک هستی، نباید بر آن بنشینی!»

و این‌گونه بود که مکه، در تب و تابِ قصاصی اسلامی بود که از طرفِ مدینه‌نشین‌ها انتظارش را می‌کشیدند.

در مدینه، مسلمانان در تدارک سپاهی ده‌هزارنفری از رزمندگان بودند. با آن‌که لشکر بزرگی بود، اما باز حضرت بر «رازالودگی» این آمادگی پای می‌فشرد؛ زیرا هدفش، غافل‌گیری قریشیان و فتح مکه بدون خون‌ریزی بود.

در همین زمان، در مکه دو جریان آشکار شدند: اعتدالی‌ها و تندروها. رهبری این گروه دوم را، «هند» همسر ابوسفیان برعهده داشت. اما ابوسفیان به این نتیجه رسیده بود که مکه نمی‌تواند دیگر برابر نیروی روزافزون مسلمانان مقاومت کند. سفر ناکامانه او به مدینه باعث شد تا احساس تلخ ناتوانی در او ریشه بدواند.

با همه تلاش برای پنهان ماندن حرکت سپاه اسلام، اما خبرها به «حاطب پسر بلتعنه» رسیده بود. وی نامه‌ای فوری برای سردمداران قریش نوشت و برای رساندن آن به مکیان، زنی را به مزدوری گرفت.

فرشته وحی فرود آمد و به حضرت اطلاع داد. پیامبر ﷺ فوری زیبر و علی علیه السلام را فرستاد تا در میانه راه، نامه را از او پس بگیرند. در منطقه «حلیفه»، به زن رسیدند. او در آغاز منکر شد. زیبر، اثاث او را با دقت بررسی کرد؛ چیزی نیافت. زن مثل باران بهاری، اشک تمساح می‌ریخت. زیبر به قهرمان اسلام گفت: «چیزی همراهش نیست. بیا برگردیم و به رسول خدا صلی الله علیه و آله بگوییم او بی‌گناه است.»

اما جوان می‌دانست سخن پیامبر ﷺ بی‌تردید درست است. پس شمشیر را از غلاف بیرون کشید و زن را تهدید کرد. زن، جان خویش را در خطر دید؛ پس فرو ریخت. به حقیقت اعتراف کرد و نامه را از لابه لای موهایش خارج کرد و تحویل داد.

و این‌گونه، حضرت توانست تا بلندی‌های مشرف بر مکه، پنهانی لشکرش را فرماندهی کند. قریشیان با دیدن روشنایی آتش در جای جای کوهستان، غافل‌گیر و هراسناک شدند. این بیم تا بدان جا بود که ابوسفیان و دیگر سردمداران مکه تصمیم گرفتند برای اطلاع از چند و چون اوضاع، خود به ارتفاعات بروند. ابوسفیان حیرت‌زده گفت: «هیچ‌گاه تا کنون، نه چنین آشی دیده‌ام و نه چنین نیروی نظامی!»

«بُدیل پسر ورقاء» پاسخ داد: «این آتش افروزی، از سوی قبیله خزاعه است و دعوت به جنگ.»

- خُزاعه، خوارتر از این است [که بخواهد به مکه یورش آرد].
در تاریکی شب، عباس پسر عبدالمطلب (عموی رسول خدا ﷺ)،
مأموریتی را بر عهده گرفت؛ او می خواست برای برخی مکیان، از حضرت
امان نامه بگیرد. زمانی که این گفت و گورا شنید، به ابوسفیان فریاد زد: «ای
اباحنظله!»

- تویی ابافضل؟

- آری.

امید در دل ابوسفیان جوانه زد: «جانم ابافضل. چه خیر؟»
- این، رسول خداست. طوری به طرف شما آمده که سابقه ندارد؛ با ده هزار
سرباز مسلمان!

ابوسفیان فروریخت: «چه فرمایشی داری؟»

- با من بیاتا برایت از وی امان نامه بگیرم.

ابوسفیان با وی همراه شد. حضرت، دیدار را به صبح فردا واگذار کرد.
سپیده دم، ابوسفیان دیگر ویران شد. به اسلام گردن نهاد. حضرت آهنگ
آن داشت که رؤیای پوچ بت پرستی او را متلاشی کند. به عباس فرمان داد
ابوسفیان را به ارتفاعات ببرد؛ تا توانایی لشکر اسلام را به نظاره بنشیند.
سپاه از برابرش عبور کرد. ابوسفیان سرگردان، کوچک و کوچک تر شد؛ به
اندازه مگس. هنگامی که گروهی سبزپوش عبور کردند، ابوسفیان پرسید:
«اینان دیگر کیستند؟»

عباس پاسخ داد: «رسول خداست در میان مهاجران و انصار.»

- کسی نمی تواند برابر آنان پایداری کند.

و با اندکی کینه و تندخویی ادامه داد: «پادشاهی برادرزاده ات، امروزه
[خوب] گرفته است!»

عباس به او نگریست و گفت: «این پیامبری است ابوسفیان!»

ابوسفیان شکست خورده گفت: «بله.»

و پیروزی آمد...

عباس به فرستاده خدا گفت: «ای رسول خدا! ابوسفیان مردی است که دوست می‌دارد میان دودمانش سرافرازی کند.»
حضرت فرمود: «[حُب] کسی که به خانه ابوسفیان پناه ببرد، در امان است. کسی که به مسجد الحرام درآید، در امان است. و کسی که [در خانه بماند و] در را به روی خود ببندد، در امان است.»
در مسجد الحرام، سردمداران قریش دور هم گرد آمدند و به گفت‌وگو پرداختند تا چه کنند. ابوسفیان وارد شد و فریاد برآورد: «این، محمد است. به گونه‌ای بی سابقه به سوی شما آمده است. کسی که وارد خانه من شود، در امان است.»

کینه، در دل هند شعله کشید. به سوی همسرش هجوم آورد. بر چهره اش جنگ زد و فریاد کشید: «این بشکه چربی را بکشید!»
دیگران هم به ابوسفیان ریشخند زدند: «مگر در خانه ات چند نفر جا می‌شوند؟!»

ابوسفیان جواب داد: «کسی هم که در خانه اش بماند یا به مسجد الحرام برود، در امان است.»
مکه، لحظه‌های سرنوشت‌سازی را می‌گذراند. کوچه‌ها و محله‌ها از آدم‌ها تهی شد. شهر خالی به نظر می‌رسید؛ اما مسجد از جمعیت لبالب بود و بُت‌ها، آنان را ابلهانه می‌نگریستند.

سپاه اسلام، سهمگین به نظر می‌آمد. حضرت، بر اشترش سوار بود و فروتنانه سر در پیش داشت. بر رخسار روشنش، ردپایی از انتقام دیده نمی‌شد. چه بسا مشرکان با دیدن چهره وی غافل‌گیر شدند؛ سیمای مردی که هشت سال پیش، از این شهر گریخت و امروز، فاتحانه برگشته است. سپاه از چهار راه ورودی وارد مکه شد. با مقاومت درخوری روبه‌رو نشد. تنها ستونی نظامی که خالد پسر ولید، فرماندهی آن را بر عهده داشت، از

سوی گروهی تیرباران شد؛ عده‌ای تندرو به فرماندهی «عکرمه پسر ابوجهل» که از سوی قبیله بنوبکر پشتیبانی می‌شدند؛ اما با اولین حمله سپاه اسلام، گریختند و این‌گونه فتح مکه کامل شد.

همه، در انتظار آن بودند که حضرت پس از این همه رنج که در سال‌های پیشین از سوی مکیان تاب آورده است و پس از آن همه درگیری‌های خونین و شکنجه‌ها و فشارهای قریشیان از روز آغازین پیامبری، چه خواهد کرد؟ پیامبر ﷺ، با ادب و فروتنی، به سوی «حجرالاسود» گام برداشت و آن را بوسید. کعبه را طواف کرد. بُت‌ها هم چنان ابلهانه به او می‌نگریستند. بُت‌های بیرون خانه خدا، یکی پس از دیگری با عصای حضرت سرنگون و تکه‌تکه شدند. مسلمانان، شادمانه می‌نگریستند که مردی از تبار ابراهیم بت شکن، بُت‌ها را می‌شکند و آوای توحید سر می‌دهد.

آن‌گاه کلید کعبه را از «عثمان پسر طلحه» گرفت و در را گشود. سی صد و شصت بُت در آن جا بود. با شکستن بت‌ها و پاک کردن تصویری که در آن ابراهیم و اسماعیل پیامبر، به قرعه‌کشی دوران جاهلیت مشغول بودند(!)، کعبه را تطهیر کرد و فرمود: «خداوند مشرکان را بکشد! می‌گویند پیر ما چنین قرعه [حرام] ای را انجام می‌داد. ابراهیم کجا و این قرعه‌کشی کجا؟!»

و سپس با فروتنی این آیه را خواند: «ابراهیم، نه یهودی بود و نه نصرانی؛ بلکه حق‌گرا و تسلیم خدا بود؛ و از مشرکان نبود.»^۲
اینک، کعبه بدون بُت، رمز توحید ناب شده بود.

حضرت، کنار در کعبه ایستاد. مردمان به او خیره شده بودند. دل‌های کافرکیشان، به شدت می‌تپید. او چه خواهد کرد؟ بانگ برآورد: «آفریدگاری جز پروردگار نیست. او، یکتای بی‌همتاست. وی، به پیمان خود وفا کند؛ و

۱. از لام.

۲. آل عمران: ۶۷.

بنده اش را یاری نماید؛ و سپاه [کفر و شرک] را به تنهایی شکست دهد.^۱ ... ای قریشیان! یزدان، گردن فرازی جاهلیت را [از میان] بُرد. همهٔ آدمیان از تبار [حضرت] "آدم" اند؛ و "آدم" [خود] از خاک [است]. "ای مردم! ما شما را از یک مرد و یک زن [آدم و حوا] آفریدیم؛ بنابراین، هیچ تیره و قبیله ای، در آفرینش، بر دیگری برتری ندارد. ما، شما را به صورت تیره های گوناگون و قبیله های مختلف قرار دادیم تا یکدیگر را بشناسید؛ نه آن که به نژادپرستی روی آورید و به نژاد و تیرهٔ خود افتخار کنید و هرملتی، خود را از دیگر ملت ها گرامی تر بدانند. به یقین گرامی ترین شما نزد خدا، باتقواترین شماست."^۲

لحظاتی به خاموشی گذشت و او، بار دیگر بانگ برآورد: «ای قریشیان! فکر می کنید با شما چه رفتاری خواهم داشت؟»

و پاسخ آمد: «به نیکی! برادری بزرگوار هستی و فرزند برادر بزرگوار [ما].»
تاریخ، به جای گاهی بزرگوارانه می نگریست که از هیچ فاتحی ندیده بود.
- بروید؛ همه تان آزادید.

کلیدهای کعبه را به عثمان پسر طلحه [کلیددار کعبه در دوران جاهلیت] بازگرداند:

- ای عثمان! کلیدت را بگیر. امروز، روز نیکی و دوستی است.
مکه، خوش بخت ترین لحظه های خود را می گذراند. از سرنوشت نامعلوم پیچیده، از رودخانه های خون و مویه، از قصاص و انتقام، به عفو؛ عفو عمومی؛ به نور اسلام. در فضا، نغمه های نیایش موج می زد. دل ها و زبان ها می گفتند: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.
حضرت فراموش نکرد به «عَمْر» که در صلح حُدیبیه ایمانش لرزان شده بود، بفرماید: «این [پیروزی، میوه ای] بود که به شما وعده داده بودم.»
و او سرش را از شرمساری فرو افکند.
عطر پیروزی پیچید. حضرت به پیشینه نگریست؛ به روزی که تنها و آواره،

۱. «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ. صَدَقَ وَعْدُهُ وَنَصَرَ عَبْدَهُ وَهَزَمَ الْأَحْزَابَ وَحْدَهُ.»

این شهر را رها کرده بود تا به امروز که آفریدگار، پیروزی را به او هدیه داده بود؛ پس، سربه سجده شکر نهاد.

با آزادی مکه از سنگینی شرک، بت پرستی فروریخت. و قبیله‌های عرب، فوج فوج به اسلام گرویدند. فرشته وحی فرود آمد و سوره «نصر» [پیروزی] را آورد:

«هنگامی که یاری خدا و فتح مکه فرارسد و مشرکان قریش مغلوب شوند، و ببینی که مردم گروه گروه به دین خدا درمی آیند، پروردگارت را، همراه با ستایش او تسبیح گوی و از وی آمرزش بخواه که او، بسیار توبه پذیر است.»^۱

روز «حُنین»

فتح مکه، پژواک بزرگی در جزیره العرب داشت. قبایل عرب، با چشم خود دیدند که چگونه بت پرستی فروریخت و بُت‌ها برابرگام‌های یکتاپرستان، تکه‌تکه شدند. این پیروزی بزرگ، برخی از آن‌ها را ترساند؛ به ویژه قبیله‌های «هَوازِن» و «ثقیف». «مالک پسر عوف»، جوان گردن‌فرازی بود که توانست هم قبیله هوازن و هم قبیله‌های دیگر را راضی کند تا با گرد هم آمدن نظامی، بتوانند بزرگ‌ترین سپاه ضد اسلام را تشکیل دهند؛ سی هزار جنگ‌جو!

نقشه فرمانده جوان، اشغال ارتفاعات دره «حُنین» و تنگه آن بود تا با محاصره سربازان مسلمان، کارشان را یک سره کنند. سپاهیان به سوی حُنین سرازیر شدند. در ارتفاعات و دامنه‌ها مستقر شدند. شاعر نامور قبیله هوازن «دَرید پسر صَمّه»^۱ هم میان سپاهیان بود. اینک کهن سال و نابینا شده بود. سروصدای فراوان باعث شد تا پرسد: «این صدای شتر و عرعر الاغ و بع‌بع گوسفند و گریه بچه‌ها برای چیست؟»

فرمانده جوان هوازنی با سری پُرباد گفت: «دارایی‌ها، همسران و فرزندان جنگ‌جویان را هم با پیکارجویان آوردم.»

- چرا؟

- اموال و خانواده هر جنگ‌جو را پشت سرش قرار می‌دهم تا نگریزد و بجنگد.

- واقعاً که احمق!

و سپس ادامه داد: «هنگامی که فردی بخواهد جان‌ش را بگیرد و بگریزد، مال و زن و بچه‌یادش می‌رود.»

هوازنی‌ها، هم‌رأی شاعر شدند؛ اما تهدیدهای فرمانده، آنان را ناچار به پذیرش کرد. فرمانده، «دَرید» را «پیر خرف» نامید و طبل‌های جنگ به صدا درآمدند.

۱. دَرید، سوارکاری شجاع بود. زمانی از «خنساء» - دیگر شاعر شهیر - خواستگاری کرده بود و برایش اشعاری عاشقانه سروده بود؛ اما خنساء جواب منفی به او داد. همین باعث شد تا درید طی اشعاری، از او بدگویی و او را نکوهش کند و دشنام دهد! او در این نبرد کشته شد.

در مکه، به حضرت اطلاع دادند لشکر بزرگی برای نبرد در راه است. جزئیات را پرسید و آن‌گاه دوازده هزار نفر را سامان‌دهی کرد که دوهزار تن از آنان، نومسلمانان مکه بودند. کمبودهای ابزار نظامی را از «صفوان پسر اُمیه» امانت گرفت؛ و در سوم شوال، سپاه اسلام رهسپار سرزمین حنین شد. گِرد آمدن بزرگ‌ترین سپاه مسلمانان، باعث غرور برخی مسلمانان شد؛ زیرا توانسته بودند ارج‌مندترین قبیله عرب یعنی قریش را شکست دهند و همین باعث شد تا خلیفه نخست بگوید: «ما امروز، به خاطر کمی [سربازان و تجهیزات] شکست نخواهیم خورد.»

شاید همین حس غرور باعث شد بسیاری از پیکارجویان مسلمان بر این پندار شوند که نبرد با هوازن و ثقیف، اردوی تفریحی نظامی است! پیشاپیش سپاه، قبیله «سَلیم» به فرماندهی خالد پسر ولید حرکت می‌کردند.

سپیده دم روز یازدهم شوال، طلایه داران سپاه به دره حنین رسیدند؛ دره‌ای ژرف که آدمی احساس می‌کرد به سوی گرداب یا دوزخ سرازیر شده است. همه جا و همه چیز آرام بود. سکوتی هراسناک خیمه زده بود. زمانی که بیشتر سپاهیان اسلام وارد دره شدند، ناگهان باران پیکان از هر سو بر آنان باریدن گرفت.

مالک پسر عوف، مکان و زمان مناسبی را برای غافل‌گیری لشکر اسلام برگزیده بود. سپاه، از هم گسست. عقب‌نشینی نامنظمی را شروع کردند. این خود باعث به هم ریختگی بیشتر و شکست شد. در این لحظه‌های بحرانی که سیاهی شب هم چنان بر دره چمباتمه زده بود، پیامبر ﷺ در سمت راست دره، جای گرفت و فریاد زد: «من رسول الله هستم؛ به طرف من بیایید. من محمد پسر عبدالله هستم.»

اما هرج و مرج چنان چیره شده بود که جز افرادی به تعداد انگشتان دست، به سوی او نیامدند. علی رضی الله عنه پسر ابوطالب و پسرعمو، عباس پسر عبدالمطلب و عمو، اُسامه پسر زید، اَیمن پسر اَیمن و عبدالله پسر مسعود آمدند. مشرکان، سنگرهای خویش را با هدف تعقیب شکست‌خوردگان رها کرده بودند.

پشاهنگ‌شان مردی بود سوار بر آشتی سرخ که در دستی، نیزه‌ای بلند و در دست دیگرش، درفشی سیاه داشت.

حضرت به عمویش عباس، که صدای نیرومندی داشت، فرمود تا دیگران را فرا بخواند. بانگ بلند عباس در دره طنین افکند: «ای اصحاب سوره بقره!... ای بیعت‌کنندگان بیعت رضوان!... به کجا می‌گریزید؟ از پیامبر فرار می‌کنید؟!»

گریختگان اندک‌اندک برگشتند. هنگامی که تعدادشان به حدود صد نفر رسید، حضرت ضد حمله را آغاز کرد. قهرمان اسلام، نبرد شایانی کرد و برابر هجوم کافرکیشانی ایستاد که هدف‌شان شهادت پیامبر ﷺ بود تا برای همیشه صدای اسلام خاموش شود. رسول خود از آسترش پایین آمد و به نبرد تن‌به‌تن پرداخت. آفتاب بالا آمد و زمین زیر گام‌های پیکارجویان می‌لرزید. حضرت، مُشتی از خاکِ دره برداشت و به سوی مشرکان پاشید و فرمود: «زشت باد رخسارها [ای‌تان]!»

ابوسفیان، کینه‌ورزانه نگوهرش را آغاز کرد؛ در حالی که دستانش را به هم می‌مالید و ابزار قرعه‌کشی دوران جاهلیت را هنوز با خود داشت، فریاد زد: «می‌بینم که مسلمان‌ها چنان می‌گریزند که جز دریا، چیزی نمی‌تواند جلودار فرارشان باشد!»

«گلدۀ، برادر صفوان پسر اُمیۀ» در پشتیبانی از سخن ابوسفیان گفت: «اینک، جادو [ی محمد در فریفتن دیگران] باطل شد!» و آن دیگری دندان به دندان سایید و گفت: «امروز، انتقام خود را از محمد خواهم گرفت.»

صفوان پسر اُمیۀ، مشرک مرد آزاده‌ای بود که از سخنان نومسلمانانِ منافق، ناراحت شد؛ منافقانی که آرزوی پیروزی قبیلهٔ هوازن بر مسلمانان را داشتند. صفوان گفت: «اگر اسیر یکی از قریشیان شوم، برایم محبوب تر است تا اسیر مردی هوازنی شوم.»

اندک‌اندک اوضاع به سود مسلمانان می‌شد. بعد از اولین ضربه‌ای که بر



مسلمانان فرود آمد، به تدریج به هوش می آمدند. علی علیه السلام به سوی پرچم دار سپاه دشمن رفت. با ضربه ای مرگ آفرین او را به خاک افکند و همین رفتار دلاورانه، تأثیر منفی بسیاری بر روحیهٔ دشمن داشت. مرگ پرچم دار، اعتماد به نفس مشرکان را متزلزل کرد و شور و شوق شان را برای جنگیدن فروکاست. در این شرایط، حضرت فرمان حمله به دشمن را صادر کرد. اینک دشمن بود که برای حفظ جانش، فرار را بر قرار ترجیح می داد. فراریان، خود به دو دسته تقسیم شدند: بیشتر نیروهای قبیلۀ «ثقیف»، راه «طائف» را در پیش گرفتند و نیروهای قبیلۀ «هوازن» و دیگر قبایل، به سوی «أوطاس» و «نخله» گریختند.

پیش گویی «درید» درست از آب درآمده بود؛ مشرکان، اموال، فرزندان و همسران شان را جا گذاشته و گریخته بودند! غنیمت های جنگی هنگفتی برای مسلمانان ماند؛ اما حضرت تقسیم غنائم را در درهٔ «جعرانه» متوقف کرد تا کار دشمنی را که پشت دیوارهای «طائف» پناه گرفته بود، یک سره کند. دیوارها، چنان استوار بودند که محاصره، تأثیری نداشت. انبوه مواد غذایی نزد «ثقیف» هم باعث می شد محاصره طولانی و کم اثر شود. گروهی از سربازان مسلمان، تصمیم گرفتند از دیوارها بالا روند؛ اما باران تیر، مانع شد. حضرت فرمان عقب نشینی تا بدان جا که پیکان ها بی تأثیر باشند، داد. مسلمانان برای نخستین بار، از «مُنَجْنِیق» و ابزارهای نظامی دیگری استفاده کردند که همچون سپر بزرگی، جان سربازان مسلمان را حفظ می کرد؛ اما هیچ کدام از آن ها کارساز نبودند.

با رفع خطر دشمن، حضرت دستور ترک محاصره و بازگشت به جعرانه و سپس مکه و آن گاه مدینه را صادر فرمودند.

در ژرفای دره

هنگامی که رسول خدا ﷺ غنائم را تقسیم می‌کرد، نمایندگان از قبیلهٔ هوازن نزد ایشان آمدند و درخواست عفو کردند. نمایندگان با یادآوری این که وی دوران کودکی خود را نزد دایه‌اش «حلیمه» گذراند، گفتند: «عمه‌ها، خاله‌ها و دایه‌هایی که شما را سرپرستی کردند، میان این اسیران هستند؛ و شما، بهترین فرد سرپرست شده هستید.»

چشمهٔ انسانیتی که در دل حضرت بود، جوشید و فرمود: «کدام را بیشتر دوست دارید: دارایی‌های تان یا همسران و فرزندان تان را؟»

- فرزندان و همسران مان را.

- آنچه از اسیران، سهم من و خویشان من از فرزندان عبدالمطلب است را

به شما بخشیدم.

آن‌گاه از آن‌ها خواست تا هنگام نماز ظهر شکیبایی ورزند و سپس به صورت رسمی در جمع مسلمانان حاضر شوند و بگویند: «ما فرستادهٔ خدا را میانجی و واسطه نزد مسلمانان، و مسلمانان را میانجی نزد پیامبر آوریم دربارهٔ فرزندان و همسران مان.»

نمایندگان چشم‌انتظار زمان نماز شدند؛ زمانی که روح از دنیای مادی فاصله می‌گیرد. آن‌گاه سخنی را که حضرت به آنان آموخته بود، با صدای بلند گفتند. پیامبر در پاسخ‌شان فرمود: «آنچه به من و فرزندان عبدالمطلب مربوط می‌شود، به شما می‌بخشم.»

مهاجران هم بانگ برآوردند: «آنچه مربوط به ماست هم، به رسول خدا می‌بخشیم.»

انصار نیز چنین گفتند.

اما «أقرع پسر حابس» و قبیلهٔ «بنو تمیم» و «عُیَینه پسر حصن» و قبیلهٔ «بنو فزاره» و «عباس پسر مرداس»، رئیس قبیلهٔ «بنو سلیم»، به نبخشیدن

۱. حلیمهٔ سعدیه از قبیلهٔ «بنو سعد» بود و بنو سعد یکی از قبایل هوازن به شمار می‌رفت.

غنائم‌شان پای فشردند؛ اما قبیله بنوسلیم فریاد زدند: «آنچه سهم ماست، به پیامبر ﷺ می‌بخشیم.»

در این لحظه، حضرت فرمودند همه اسیران قبیله هوازن را آزاد کنند و در برابر آن‌هایی که حاضر نبودند سهم‌شان را ببخشند، بابت آزادی هر اسیر، شش شتر را به آن فرد ناراضی بدهند. هم‌چنین ایشان به نومسلمانان مکی، بسیار بخشید تا هم کینه‌های گذشته را بزایند و هم دل‌شان را برای دین تازه نرم کند. پس به دشمن کینه‌توزش ابوسفیان - چند کیلومتره و صد شتر بخشید. وی طمع‌ورزانه گفت: «پسرم یزید (چی) ای رسول خدا؟!»

حضرت فرمودند: «همان مقدار هم برای پسرش بدهند.»

بار دیگر فریاد زد: «و پسرم معاویه؟!»

- به همان مقدار هم به او بدهید.

دیدار با انصار

این مقدار بخشش کلان حضرت، تأثیر منفی بر روحیه انصار گذاشت. این دغدغه آنان را فرا گرفت که حضرت نزد بستگان خود به مکه برمی‌گردد؛ نزد همان‌هایی که روزی وی را آواره کرده بودند و آن همه فداکاری انصار در آن سال‌های دشوار را فراموش خواهد کرد!

پیچ‌های سرزنش‌گرانه، بالا گرفت تا آن‌جا که حضرت شنید. پس، از «سعد پسر عباده» خواست همه انصار را گرد آورد. هنگامی که جمع شدند، رسول الله ﷺ ایستاد تا دلیل این مقدار بخشش را بگوید:

«ای انصار! از شما سخنی به گوش من رسید؛ از من عصبانی هستید و نکوهش‌گر؟ آیا شما گمراه نبودید و با من به راه درست رهنمون نشدید؟ آیا تهی دست نبودید و آفریدگاری نیازتان نکرد؟ آیا با یکدیگر دشمن نبودید و مهربان نشدید؟

پاسخم را نمی‌دهید انصار؟»

و بانگ برخاست: «چه پاسخی دهیم ای فرستاده خدا؟! هرآنچه برکت و برتری و بخشش است، از آن یزدان است و پیامبر.»

- اگر شما هم این جواب را بدهید، هم راست می‌گویید و هم دیگران حق را به شما خواهند داد.

- [ای محمد!] هنگامی که نزد ما آمدی، دیگران تورا دروغ‌گومی‌پنداشتند و ما تورا راست‌گوبه‌شمار آوردیم. درمانده بودی و یاری‌ات کردیم. رانده‌شده بودی و پناهِت دادیم. تهی دست بودی و یاری‌ات کردیم.

- ای گروه انصار! چرا از اندک ثروتی که به قریش دادم تا آنان در اسلام استوار بمانند، و شما را به اسلام خود واگذار کردم، دل‌گیر شدید؟! آیا خرسند نیستید که دیگران گوسپند و شتر را ببرند، و شما، پیامبر را همراه خود [به مدینه] ببرید؟

آن‌گاه، سخنی فرمود که ژرفای احساسش را بیان می‌کرد: «سوگند به کسی

که جان محمد در دست اوست، اگر هجرت نبود [که باعث شد تا من از "مهاجران" به شمار آیم]، حتماً یکی از "انصار" به شمار می‌آمدم! اگر همه مردم به راهی بروند و انصار به راهی دیگر، من راه انصار را برمی‌گزینم [، زیرا راه حق را می‌پویند].»

سپس دستانش را به سوی آسمان آبی گشود و فرمود: «خداوندگارا! انصار را بیامرز و فرزندان انصار را [بیامرز] و فرزندان فرزندان آنان را.»
دیدن این صحنه، باعث شد تا انصار اندوهگنانه بگیرند؛ اشکی که دل‌ها را می‌شوید؛ همانند بارانی که همه جا را تظهير می‌کند.

یزدان در سوره «توبه»، بخشی از ماجرای نبرد «حُنین» را به تصویر می‌کشد:
«قطعاً خداوند شما را در معرکه‌های فراوانی، یاری کرده است؛ و نیز در آن روز که در وادی حُنین با مشرکان به کارزار پرداختید؛ آن‌گاه که کثرتِ افرادتان شما را شادمان ساخته بود؛ به گونه‌ای که خدا را فراموش کردید و به فراوانی لشکر خود اعتماد نمودید. ولی آن سپاه عظیم کارساز نشد و هیچ خطری را از شما دفع نکرد و در محاصره دشمن قرار گرفتید و زمین با همه فراخی اش، بر شما تنگ شد و سرانجام به دشمن پشت کردید و گریختید.»

پس از آن، خداوند آرامشی را از جانب خود بر پیامبرش و بر مؤمنانی که در آن معرکه ثابت قدم ماندند، فرو فرستاد؛ و لشکریانی را از فرشتگان که شما آن‌ها را ندیدید، برای یاری شما نازل کرد و کسانی را که کافر شدند، کیفرداد؛ و این است سزای کفرپیشگان.»^۱

پیش از آن که سال، برچیده شود

و پیش از آن که بساطِ سالِ هشتمِ هجری برچیده شود، رویدادهای دیگری هم رخ داد:

* تولد «ابراهیم»، پسرِ پیامبر ﷺ از «ماریه».

* گماشتن «عَنَابِ پسرِ اَسید» به عنوان والیِ مکه از سوی حضرت؛ جوانِ باتجربه‌ای که هنوز از مرز بیست‌سالگی عبور نکرده بود! انتصابی که خُرده‌گیری سردمدارانِ قریش را در پی داشت: «[انتصاب] بزرگ‌تر، بهتر نبود؟!»

و رسول، رسمِ جاهلیت را در هم شکست: «بهتر، یعنی بزرگ‌تر!»

«کعب پسر زهیر»، شاعری بود که حضرت را دشنام می‌داد. برادرش «بُجَیر» از او خواست نزد حضرت برود و تقاضای عفو کند و خود را از آوارگی برهاند. شاعر پذیرفت و رهسپار مدینه شد. مهمان یکی از دوستانش شده و از او خواست تا نزد پیامبر ﷺ برایش میانجی‌گری کند. اما صبح فردا، خود به مسجد وارد شد. بر حضرت درود فرستاد و دستانش را برای دست دادن دراز کرد و گفت: «کعب پسر زهیر، از گذشته‌اش پشیمان است؛ مسلمان شده و از شما امان می‌طلبد. اگر او را بیاورم، [توبه] وی را می‌پذیری؟»

حضرت فرمود: «بله.»

در این لحظه، کعب رو بندش را کنار زد و گفت: «من کعب هستم ای فرستاده خدا!»

سپس همان‌جا شعری در ستایش حضرت و مهاجران سرود. پیامبر ﷺ برای دلخور نشدنِ انصار، از او پرسید: «راجع به انصار چیزی نگفتی؟ آنان نیکوکارند.»

کعب، سرودی ستایش‌آمیز از فداکاری دو قبیلۀ «اوس» و «خزرج» نیز انشا کرد.

محمد ﷺ لباسِ ارزش‌مندی را که بر تن داشت، برای ارج نهادن به کعب، بروی پوشانید.

تَبوک

سالِ نهم هجری طلوع کرد؛ سالی سراسر پیروزی؛ زیرا بیشتر قبایل عربی، به اسلام گردن نهادند. اینک، این کیش تازه، حقیقتی بود غیر قابل انکار. چه بسا بزرگ‌ترین دلیل این اعتراف، رخداد «تَبوک» بود. به مدینه خبر رسید «هرقل» امپراتور روم، لشکری کلان فراهم کرده است. اسلام، در نبردهایی سخت، بت‌پرستی را نابود کرده و کمر یهودیت در این قسمت از سرزمین شکسته شده بود. تنها، پاسخ این پرسش باید داده می‌شد: توان مسلمانان در برابر قبایله‌های عرب مسیحی و روم مسیحیت، تا چه مقدار است؟

برای نخستین بار، رسول خدا فرمان «بسیج عمومی» داد. فرمود: «هرکسی که می‌تواند سلاحی بگیرد، باید در این نبرد شرکت کند.»

فصل، فصل گرما بود و سال، سال خشک سالی؛ افزون بر این، تجهیز چنین سپاه سترگی، بسیار دشوار بود. با همه این دشواری‌ها، حضرت توانست سی هزار نفر فراهم سازد؛ و تنها سه نفر، سرباز زدند. رسول نیز از آمدن منافقان چشم‌پوشی کرد؛ چه بسا به خاطر اندیشه ناپاک‌شان.

از پای فشاری ایشان برای مصاف با رومیان، آشکار می‌شود موقعیت شمال جزیره العرب بسیار مهم بود؛ زیرا هرقل، بعد از نگرانی‌هایش از آنچه در جزیره العرب رخ می‌داد و مرزهای جنوبی کشورش، دل‌پریش بود و از پذیرش اسلام از سوی قبایل عرب مسیحی، می‌هراسید؛ بنابراین تصمیم گرفت پیش از آن‌که این نهال نوپا، به آیینی سترگ تبدیل شود، بر آن چیره شود. پس لشکر کلانی را به منطقه «تَبوک» فرستاد؛ آن‌گاه برای فریب و به اشتباه افکندن مسلمانان، نیروی کوچکی را به سرزمین «بَلقا» فرستاد. از سویی دیگر، حقوق یک سال جنگ جویانش را پرداخت و ثروت بسیاری میان قبایله‌های عرب مسیحی پراکنده کرد تا آن‌ها از سپاهش پشتیبانی کنند و با اسلام سرسازش نداشته باشند.

در شرایطی بسیار دشوار، سپاه سترگ اسلام به سوی تبوک رهسپار شد. کودکان، سال خوردگان و بانوان، از فراز خانه‌ها آن‌ها را می‌نگریستند و برای پیروزی دست به نیایش برداشتند. برای نخستین بار بود که علی علیه السلام در این نبرد حضور نداشت. نگرانی رسول خدا از تحرکات مشکوک منافقان در مدینه، باعث شد تا ایشان را به جای خود در مدینه بگمارد؛ تا در این شرایط حساس، جای خالی حضرت را پُر کنند. منافقان، شایعه پراکنده؛ خطر رومیان را بزرگ‌نمایی کردند و بهانه آوردند که هنگام برچیدن میوه‌ها فرا رسیده است!

بنابراین به او فرمود: «ای علی! خرسند نیستی از این‌که برای من، مانند هارون (برای برادرش) موسی باشی [همچون برادر]؟ جز این‌که، پس از من، پیامبری نخواهد آمد.»

چشمان علی از شادی درخشید.

لشکر اسلام، باید از بیابانی صدف‌سنگی عبور می‌کرد؛ در هُرم گرمای تابستان؛ که آب، گران‌بهارترین دارایی بود.

تبوک برای جامعه مسلمانان، بزرگ‌ترین آزمون بود؛ ماهیت انسان‌ها، در این دشواری آشکار شد و منافقان در پرتو حقیقت‌های تلخ، رسوا شدند. جامعه اسلامی، به خوبی از سپاه اسلام پشتیبانی کرد. بانوان، زروسیم خود را دادند.

شکوه، از آن اسلام است

سپاه اسلام به سرزمین تبوک رسید؛ اما آنچه او را غافل‌گیر کرد، این بود که هیچ خبری نبود! «هرقل» پادشاه روم، ترجیح داده بود عقب‌نشینی کند؛ برای سلامتی نیروهایش. از توان لشکر بزرگ مسلمانان، روحیه عالی و توانایی پیمودن این همه مسافت در مدتی نسبتاً کوتاه، هراسیده بود.

حضرت فرمان داد اتراق کنند. بیست روز ماندند؛ با هدف مبارزه جویی با بزرگ‌ترین امپراتور جهان در آن روزگار. با این اردو زدن، غرور رومیان و ته‌مانده شکوه‌شان در نگاه مردمان لگدکوب شد.

سپاه پیروز، به مدینه برگشت.

یوحنا، رهبر قبیله خودمختار «ایله»، به مدینه آمد تا با رسول خدا ﷺ توافقی نامه‌ای امضا کند:

«به نام خداوند گسترده مهرمهربان

این، امان‌نامه‌ای است از سوی خداوند و محمد پیامبر، فرستاده پروردگار برای یوحنا، پسر رؤبا، و مردمان ایله تا کشتی‌هایشان در دریا و اشران‌شان در خشکی و مردمان شام و یمن و ساحل‌نشینان و دریانوردان در امان باشند...»

هم‌چنین حضرت با دو شهر «أذُح» و «جرباء» در سرزمین «بَلقاء»^۱ دو صلح‌نامه امضا کرد.

۱. نزدیک عمان، پایتخت اردن فعلی.

هیئت‌های نمایندگی

با بازگشت سپاه به مدینه، قبیله‌های عرب بدان سوراخه شدند تا مسلمان شدنشان را اعلام کنند. چنان بسیار بودند که سالِ نهم را سال «هیئت‌های نمایندگی» نامیدند. میان این همه قبایل، تنها نمایندگانِ نجران بودند که برای ابراز پذیرش اسلام نیامده بودند؛ آنان آمده بودند تا در مباحثِ فکریِ ژرفی، با حضرت به بحث پردازند؛ به ویژه درباره‌ی ماهیت مسیح عَلَيْهِ السَّلَام که آیا خداست یا پسر خداست یا هیچ کدام؟! ^۱

رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با آیه‌های فرودآمده، حقایقِ آسمانی را بر آن‌ها آشکار کرد:

«مسیح پسر مریم، جز پیامبری نبود که پیش از او، آن همه پیامبران درگذشتند، و مادرش، تصدیق‌کننده همه آیاتِ خدا بود. هر دوی آنان غذا می‌خوردند!» [در حالی که خدا نیازمند خوراکی‌ها نیست]. ^۲

نمایندگان این سخن را نپذیرفتند. دلیل‌شان آن بود که مگر ممکن است مسیح پدر نداشته باشد؟! حضرت این آیه را بر آنان تلاوت کردند:

«بی‌گمان، حکایتِ آفرینش عیسی نزد خدا، همچون حکایتِ آفرینش آدم است که خدا او را از خاک آفرید؛ سپس به او گفت: "باش"؛ و او بدون پدر به وجود آمد. پس همان‌گونه که آدم فرزند خدا نبود، عیسی نیز فرزند خدا نیست.» ^۳

به نظر می‌رسد نمایندگان، مهیای پذیرش حقیقت نبودند؛ از این روی آیه فرود آمد:

«پس کسانی که درباره‌ی عیسی، بعد از آن‌که آگاهی برای تو حاصل شده و به بُرهانی که همگان را کافی است دست یافتی. با تو مُحاجه کنند و بر الوهیتِ او اصرار ورزند، به آنان بگو: بیایید ما پسرانِ مان را فراخوانیم و شما پسرانِ تان را، و ما زنانِ مان را و شما زنانِ تان را، و ما خودمان را و شما خودتان

۱. عامّ الوفود.

۲. مائده: ۷۵.

۳. آل عمران: ۵۹.

را؛ آن‌گاه دعا کنیم و لعنتِ خدا را بر آن گروهی که در دعوت خود دروغ‌گویند، قرار دهیم.»^۱

نمایندگان در آخرین لحظه‌ها، از سخنی که گفته بودند عقب نشستند؛ زیرا دیدند رسول، دستان حسن و حسین را گرفته و داماد و دخترش پشت سر او می‌آیند. چیزی نمانده است از آسمان، بردروغ‌گویان عذاب فرود آید!

این سال، شاهد پیروزی‌های بی‌نبرد اسلام بود. «باذان (باذام) پسر ساسان» فرمانروای ایرانی، که از سوی خسرو پرویز بریمن حکم می‌راند و بر سرزمین‌های حجاز و تهامه نیز سرپرستی داشت، با وجود تهدید از سوی پادشاهی ایران، داوطلبانه مسلمان شد و حضرت وی را در منصبی که داشت، ابقا فرمود.

زکات نیز در همین سال واجب شد؛ جمع‌آوردگانی برای این مالیات اسلامی معین شدند تا توازنی میان داراییان و تهی‌دستان در جامعه اسلامی برقرار شود.

مسجد «ضرار» که منافقان به سرپرستی «عبدالله پسر سلول» با اهدافی تفرقه‌افکنانه ساخته بودند، با فرود آیه‌ای که پرده از اندیشه‌های منفی سازندگانش برمی‌داشت، به دستور حضرت ویران و آتش زده شد تا آشکار شود مسجدی که با اندیشه‌های دسیسه‌ای و غیرتوحیدی ساخته شود، قداست و احترام مسجد را ندارد.

و سرانجام، سوره «برائت» فرود آمد و تلاشی شدن بت‌پرستی به صورت رسمی اعلام شد و به مشرکان پیمان‌شکن، چهار ماه فرصت داده شد تا توبه کنند و ایمان آورند؛ اما به مشرکان وفادار به پیمان، در صورت مدت‌دار بودن پیمان‌شان، تا پایان مدت آن پیمان، مهلت داده شد.

حجّ اکبر^۱

در ماه ذی‌قعدة سال دهم هجری، حضرت اعلام کردند تصمیم دارند حج مشرف شوند. نسیم دشت، این خبر شادی بخش را به قبایل عربی رسانید. مردمان سرزیر شدند تا زیردرفش فرجامین پیامبر، حج گزارند. هزاران نفر، خیمه‌ها، روستاها، شهرهای خود را رها کردند. بیست و پنجم همان ماه، قافله‌ها به سوی کعبه. این محبوب دل‌ها. رهسپار شدند.

پنجم ذیحجه، حضرت از «باب السلام» وارد مسجدالحرام شدند. هفت مرتبه طواف کرده و آن‌گاه به سوی کوه‌های «صفا» و «مروه» حرکت کردند. بین دو کوه، «سعی» به جا آوردند؛ به یاد «هاجر» همسر حضرت ابراهیم علیه السلام که برای یافتن آب برای نوزادش تلاش و «سعی» کرد. از کوه صفا بالا رفت تا پایان بت پرستی را به طور رسمی اعلام کند:

«جز الله، معبودی نیست؛ الله، بی شریک است. پادشاهی و ستایش او راست؛ و وی بر هر کاری تواناست... جز الله، معبودی نیست. به وعده‌اش [در پیروزی حق] عمل و بنده‌اش را یاری کرد و به تنهایی حزب‌های [باطل] را شکست داد.»

روز «عرفه» به تبیین فرهنگ اسلام و هم‌زیستی پرداخت:

«ای مردمان! سخنم را بشنوید تا برای شما بگویم. نمی‌دانم؛ شاید [امسال پایان عمرم باشد و] سال دیگر در این جا شما را نبینم؛

تا زنده‌اید، بی‌گمان دارایی و خون‌تان به یکدیگر حرام است؛ همچون حرمت امروزتان در همین سرزمین خودتان...»

آن‌گاه انسان را گرمی داشت و نژادپرستی را برافکنند:

«ای مردم! خدای‌تان یکی است و پدرتان هم یکی. همه شما از تبار "آدم" هستید و آدم از خاک آفریده شد. گرمی‌ترین شما نزد پروردگار، پارساترین

۱. در این‌که منظور از «حجّ اکبر» چیست، دیدگاه‌های گوناگونی وجود دارد. برخی از سال‌ها، در ایام حج، روز عرفه با روز جمعه مصادف می‌شود؛ آن سال در میان حاجیان - به ویژه اهل سنت - به «حجّ اکبر» شهره است.

شماست. عرب بر غیر عرب برتری ندارد؛ جز با پارسیایی.»
 پیمانی تازه ارائه می‌دهد تا روزگار تازه‌ای آغاز شود؛ زمانه آشتی و
 عشق و ورزشی:

«به هر فردی امانتی سپرده شد، باید آن را به کسی که وی را بر آن امین
 دانسته است، برگرداند.

همانا هر ربایی که در روزگار جاهلیت بوده است، لغو و باطل است؛ و به
 راستی، نخستین ربایی که به لغو آن آغاز کنم، بهره پول‌های عمومی، عباس
 پسر عبدالمطلب است. سرمایه‌های تان، برای خودتان است. نه ستم و ورزید و
 نه ستم پذیرید.

همانا هر خونی که در روزگار جاهلیت ریخته شده باشد، مجازاتش لغو
 می‌شود؛ و نخستین خونی را که از خون‌های زمان جاهلیت لغو می‌کنم، خون
 "عامر پسر ربیعہ پسر حارث پسر عبدالمطلب" است که در عصر جاهلیت در
 جست و جوی دایه‌ای بود که قبیلۀ بنو هذیل او را کشتند.»

... و سخنش را چنین به پایان بُرد: «آیا پیامم را رساندم؟ آفریدگارا! گواه
 باش.»

حضرت هرگز فراموش نکرد تا راهی را که باید مسلمانان بعد از او پیمایند،
 به روشنی بیان کند:

«ای مردمان! جز این نیست که دین باوران با یکدیگر برادرند؛ و حلال
 نیست برای فردی مال برادرش، مگر روی با رضایت آن را [بیخشد یا بفروشد].
 پس از من، به کفر برنگردید که باعث کشتار می‌شود.

همانا میان شما، چیزی گذاشتم تا زمانی که آن را گرفتید [و انجام دادید]،
 بعد از من هرگز گمراه نخواهید شد: قرآن و خاندانم.»

ابلاغ آشکار

روزهای «حج اکبر» به پایان رسید و هنگام برگشت کاروان‌ها به خانمان شان فرا رسیده بود. مکیان، با امید و شگفتی می‌نگریستند. مردمان، زمانی مکه را بدرود می‌گفتند که فرشته وحی، فرود آمد و فرجامین فرامین آسمانی را آورد. حضرت نیز مکه را وانهاد؛ در حالی که از گسترش اسلام در مدتی کوتاه، به عنوان بزرگ‌ترین آیین در سرزمینی گسترده از جهان آن روز، دل‌گرم بود. قافله‌ها به سرزمین «جُحْفِه» رسیدند؛ جایی که مسیرها از یکدیگر جدا می‌شوند. آفتاب، در دل آسمان بود و شن‌ها را آتش می‌زد. در این قطعه خاک آتش‌گرفته، جبرئیل فرود آمد:

«ای پیامبر! به مردم، آنچه را که از جانب پروردگارت (در مورد معرفی پیشوایان) به سوی توفرو فرستاده شده است، ابلاغ کن؛ و اگر نکنی، رسالت او را ابلاغ نکرده‌ای؛ و از مردم، بیمی به خود راه مده.»^۱

لهجۀ این آیه، هشدار است؛ یعنی کاری بس مهم برعهده حضرت است تا آن را به امتی برساند که از تولدش چندان نمی‌گذرد. قافله‌ها، با درخواست رسول برای درنگ، غافل‌گیر شدند؛ درنگ در بیابانی برهوت؛ نه درختی تا مسافرسایه گیرد و نه چشمه‌ای تا تشنه‌ای سیراب شود! نشانه‌های پرسش از این فرمان حضرت، پراکنده شدند.

کسی نمی‌تواند «دغدغۀ» پیامبر به رخداد‌های پس از رحلتش را نادیده بگیرد؛ به‌ویژه آن‌که احساس می‌کرد فرصت بسیاری ندارد؛ تا زمانی که فرجامین پیامبر، چشمان خود را به روی جهان ببندد و با آرامش به خواب ابدی فرو رود.

کُنده‌های درختان را یاران روی هم چیدند تا حضرت بر آن‌ها بایستد. ایستاد و به هزاران دین‌باور نگریست. نگاهش به افق‌های دوردست بود؛ به فردایی که آبتن‌رازها و رخداد‌هایی بود که تنها خدا و پیامبرش می‌دانستند.

۱. مائده: ۶۷.

واژگان، به سان رودی آرام جاری شد: «گویا مرا فراخوانده اند؛ پس، پاسخم مثبت است. دو شیء گران بها را میان تان می‌گذارم: کتاب پروردگار و خاندانم. ببینید چگونه با آن‌ها رفتار می‌کنید. آن دو، هرگز از هم جدا نمی‌شوند تا [در رستاخیز و] کنار حوض [کوثر] بر من وارد شوند.»

علی، کنار او ایستاده بود. جوان را طلبید. دستانش را گرفت تا به جهان نمایش دهد: «آیا به دین باوران از خودشان سزاوارتر نیستم؟ آیا همسرانم، مادران شان به شمار نمی‌آیند (تا نتوانند با آنان ازدواج کنند)؟»

فریادهای تأیید، از هر سو برخاست: «آری، ای فرستاده پروردگار!»

آن‌گاه دستان علی را بلند کرد. چنان‌که گویی با تاریخ و نسل‌های پسین سخن می‌گوید، بانگ برآورد: «هر که من مولای اویم، پس این علی مولای اوست. خداوندگار! دوست بدار آن‌که او را دوست بدارد؛ و دشمن بدار کسی را که وی را دشمن بدارد.»

رسول، رسالتش را بیان کرد. جبرئیل فرود آمد تا مژده‌ای آسمانی آورد:

«امروز دین تان را برای شما کامل ساختم؛ و نعمتم را بر شما تمام کردم؛ و اسلام را آیین شما پسندیدم.»

در آن بیابان سوزان، چشمه شادی فوران زد؛ و شاعر چیره‌دست «حسان پسر ثابت»، شوری برانگیخت تا این لحظه‌های آسمانی را به تصویر کشد.

چشمان رسول از شادمانی درخشید. زمزمه کرد: «ای حسان! تا زمانی که با زبانت ما را یاری می‌کنی، فرشته روح القدس یاری‌ات کند.»

اصحاب، یکایک برخاستند تا علی را بدرود گویند: «تبریک، تبریک ای علی! سالار ما و سالار هر مرد و زن دین باور شدی.»

روز هجدهم ذیحجه، روز کامل شدن دین و به تکمیل نعمت، روز شادمانی است.

پرتوهای غروب

حضرت به مدینه برگشت. از گسترش اسلام در شبه جزیره عرب، دلش گرم بود. به افق‌های دور می‌نگریست؛ به روزی که ملت‌ها، از ستم‌رها می‌شدند. تنها نگرانی‌اش از شمال جزیره العرب بود؛ جایی که سربازان امپراتور روم، چشم طمع به جنوب داشتند و منتظر فرصت بودند. از ایران نمی‌هراسید؛ زیرا درگیری داخلی بر سر تخت سلطنت، ایران را در آستانه متلاشی شدن قرار داده بود.

در همین روزها، مرگ والی مسلمان ایرانی در یمن، بازان، فرصتی را برای کاهن شعبده‌باز در یمن «أسود عئسی» فراهم آورد تا ادعای پیامبری کند. حضرت، ادعای این شعبده‌باز را آن قدر بی‌ارزش می‌دانست که بی‌اعتنا از کنار آن گذشت.

اما سپاهیان‌ش را به فرماندهی «أسامه»، پسرزید شهید، سامان داد تا برای حمایت از قبیله‌های نومسلمان که مورد ستم دولت روم قرار گرفته بودند، به نبرد با رومیان برود. یکی از افرادی که از سوی رومیان دستگیر و ابتدا در فلسطین زندانی و سپس به دار آویخته شد، «فروه پسر عمرو جذامی»، والی «معان» در سرزمین شام بود. او نامه‌ای به حضرت نوشته و مسلمان شدن خود را اعلام کرده بود.

بزرگ‌ترین مشکل پیش روی پیامبر، غرغر برخی صحابه بود؛ به این‌که أسامه بسیار جوان است. رسوبات جاهلیت، هم‌چنان بود!

حضرت با آن‌که بیمار بود و هر روز حالش بدتر می‌شد، اما باز بر اعزام سپاهش به میدان نبرد پای می‌فشرد. در چنین اوضاعی، سپاه رهسپار شد. وظیفه أسامه آن بود که سپاهش را به سرزمین فلسطین در نزدیکی «موته» برساند؛ جایی که پدر شهیدش در آن‌جا در خون خود غلتید. او باید با سرعت این مأموریت را به فرجام می‌رساند.

مشکل بزرگ فرمانده جوان، ناراحتی چهره‌های برجسته برخی اصحاب



بود. اُسامه به ناگزیر در منطقه «جُزف» در نزدیکی مدینه اردو زد تا تکلیفش روشن شود.

پای فشاری حضرت بر این اعزام، با این که می دانست پایانِ عمرش نزدیک است، و گرد آوردن بزرگانِ اصحاب زیر پرچمِ اُسامه و فرستادن آنان و نگه داشتن امام علی علیه السلام، همه و همه نشان می داد پشت پرده خبرهایی است؛ از این روی، حضرت عزم آن داشت تا مدینه را از جریانات مشکوک و جلسات برنامه ریزی پنهانی برای کودتا بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله، تهی سازد؛ و کارها را به جانشین خود بسپارد؛ جانشینی که آفریدگارش معین و در سرزمین «غدیر» آشکارا برای چندمین بار اعلام شده بود.

با این نگاه، می توان رخداد های هم زمان با بیماری حضرت و پس از آن را تفسیر کرد.

إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ^۱

آفتابِ صبحِ دوشنبه، غمگنانه طلوع کرد؛ همانند چشمی که می‌گریست. لحظهٔ پرواز فرا رسیده بود؛ زمانِ کوچِ فرجامین پیامبر. از این جهانِ لبالب از رنج، به سرای لبالب از آرامش.

فاطمه علیها السلام هراسان از خواب بیدار شد. خوابی که دیده بود، بیمناکش کرده بود. در رؤیا، قرآنی از دستش رها شد و در آسمان به پرواز درآمد. خودش هم به دنبال آن، اوج گرفت. قرآن صدایش می‌زد: «به طرف من بیا؛ به آسمان!»

فاطمه به پشت سرنگریست؛ به زمین؛ آذرخش همه جا را فرا گرفته بود.

به سوی پدر آمد و تعبیرش را پرسید. پدر فرمود: «ای فاطمه! چیزی نمانده است مرا فرابخوانند و بپذیرم. جرئیل، امسال، دوبار قرآن را بر من ارائه کرد.»

چشمان زهرا علیها السلام خیس شد. اندوه، در دلش خیمه زد. پدر برای آرامشِ دختر گفت: «اندوهگین مباش؛ از خاندان من، تونخستین کسی هستی که نزد من می‌آیی.»

آفتابِ امید، دمید. راهی از میان ابرها، بر خودش گشود. لبخندی بر رخسار سپید زهرا علیها السلام نقش بست.

آه از تو، ای روزِ دوشنبه^۲!

روزگارِ آرامش رفته است. علی علیه السلام مردی را در آغوش می‌کشد که در خردسالی تربیتش کرد، و بسیار به او آموخت و درهای ملکوت را بروی گشود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هم، دستِ جوانی را می‌فشرد که روحش را به آفریدگار و فرستاده‌اش فروخت.

امام، سرگشته بود. کاش می‌توانست با جانش، حضرت را زنده نگه

۱. «آن‌گاه که "خورشید" را، سراسرتاریک کنند؛ تکویر: ۱.

۲. این عبارت، در بستر تاریخ، بارها گفته شد؛ زیرا رنج‌های اهل بیت علیهم السلام از روزِ کوچِ رسول خدا (روزِ دوشنبه) آغاز شد. هم حضرت زینب علیها السلام بعد از کشتارِ کربلا این جمله را فرمود و هم کنیز امام دهم علیه السلام بعد از مسمومیت امام به دست «مُعْتَز» خلیفهٔ عباسی آن را گفت؛ هنگامی که مویه‌کنان فریاد زد: «چه کشیدیم از دستِ تو، ای روزِ دوشنبه؟!»

می داشت! زندگی، بدون محمد، تلخ است و مرگ با او یا برای دفاع از او، شیرین.

لحظه های سرنوشت ساز، شتابناک گذشتند؛ مانند تپش قلب. پیامبر ﷺ به سختی نفس می کشید. به سخنان فرشتگان آسمان گوش فرا می داد که با شوق، منتظر آمدن او بودند.

فرشته گرفتن جان، به او پیشنهاد می کند یکی از دو انتخاب را برگزیند: یا بهبودی یابد و بار دیگر به این جهان بازگردد، یا پیک الهی، جان وی را به سرای دیگر ببرد. از این روی، حضرت، سخن فرجامین را فرمود: «[نه] بلکه، یار برترین.»

و چشمانش را برهم نهاد.

محمد ﷺ به سوی یزدان رهسپار شد. از آسمان ها گذشت.

پیکرش، در آغوش علی ع ماند.

توفان، وزیدن گرفت ...

منابع

۱. ابن ابی الحديد، شرح نهج البلاغه، چهار مجلد، مطبعة بابی الحلبي، ۱۳۲۹ هـ. ق.
۲. ابن اثير، الكامل في التاريخ، دوازده جزء، مطبعة احمد حلبي و محمد مصطفى، ۱۳۰۳ هـ. ق.
۳. الحميري ابن هشام، السيرة، مصر، مطبعة صبيح، بی تا.
۴. دهخدا، علی اکبر، لغت نامه دهخدا، تهران، ۱۳۴۵ هـ. ش.
۵. الطباطبائي، محمد حسين، الميزان في تفسير القرآن، بيروت، موسسه الاعلمي، ۱۳۹۳ هـ. ق.
۶. طبری، تاريخ الامم و الملوك، سيزده جزء، مطبعة الحسينية المصرية، ۱۳۲۶ هـ. ق.
۷. محمد واقدی، المغازی، طبع کلکته، ۱۸۵۵ م.
۸. معین، محمد، فرهنگ معین، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۰ هـ. ش.
۹. مکارم شیرازی، ناصر، تفسیر نمونه، تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۷۷ هـ. ش.
۱۰. یعقوبی، تاریخ یعقوبی، طبع نجف.

مرکز پخش و نمایندگی‌های توزیع محصولات نشر شهید کاظمی

مراکز پخش

اصفهان / کتاب‌سرای فدک خیابان مسجد سید، ۳۱۳۲۲۰۵۴۸۵

تهران / کجاوه سخن خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳، ۰۲۱۶۶۴۶۰۹۹۳

قم / پاتوق کتاب جاده قدیم قم‌تهران، بعد از ترمینال، خیابان دانشگاه پردیس، ۰۲۵۳۱۰۷۷

قم / فرات دوشهر، کوچه ۱۸، فرعی اول، سمت چپ، پلاک ۳۹، ۰۲۵۳۱۶۵۳

قم / مقر کتاب بلوار شهید صدوقی، خیابان مهدیه، پلاک ۷۵، ۰۲۵۳۲۹۳۵۹۳۵

قم / کتاب فردا میدان بسیج، خیابان ایرانی، کوی ۴، پلاک ۲۱، ۰۲۵۳۷۸۴۰۹۶۹

مشهد / کتاب‌پردازان انتهای کامیاب ۳۶، پلاک ۲۹، ۰۵۱۳۲۲۳۳۹۱۰

نمایندگی‌ها

اراک / کتاب طلاییه خیابان محسنی، سمت راست، جنب پل خیر، ساختمان شمس، کتاب طلاییه، ۰۸۶۳۲۲۲۸۵۹۳

اراک / پاتوق کتاب امام خمینی(ره)، خ میزای شیرازی (مسجد سیدها)، حوزه علمیه، ۰۸۶۳۲۲۲۹۰۳۸

اردبیل / مجتمع ولایت میدان شفاء، شماره تماس: ۰۴۵۳۳۴۷۷۷۷

ارومیه / کتاب‌سرای بشرا خیابان امام(ره)، روبه‌روی خیابان طرزی اول، کوی کاوه، ۰۹۱۴۱۴۷۵۳۳۲۲

ارومیه / کتاب‌سرای بشری خیابان امام(ره)، روبه‌روی خیابان طرزی اول، کوی کاوه/ ۰۴۴۳۳۳۳۴۴۵۳

ارومیه / موسسه فرهنگی عصر ظهور خیابان امام(ره)، مسجد آقاي علی اشرف، داخل پناهگاه، ۰۴۴۳۳۳۳۴۴۲۱۱

اهواز / پاتوق کتاب خ نادری، خ شهید سراج، بین نادری و کافی، پلاک ۶۷، ۰۶۱۳۲۳۳۸۰۰۰

اهواز / کتاب شرق خیابان سلمان فارسی، خیابان شهید موسوی، بین سلمان فارسی و سیروس، ۰۶۱۳۲۲۱۰۲۵۴

اهواز / کتاب اسوه خ حافظ، بین سیروس و نادری، ۰۶۱۳۲۲۹۳۳۹۱۵

ایلیم / پاتوق کتاب انتهای خیابان ولایت(مسجد والی)، نرسیده به پارک کودک، ۰۸۴۳۳۳۴۳۳۲

بوشهر / مرکز فرهنگی میقات بلوار آیت‌الله طالقانی، مقابل جایگاه سوخت وزیری، ۰۷۷۳۳۵۳۶۶۸۶

تهران / پاتوق کتاب خ انقلاب، چهارراه کالج، ضلع شمال شرقی چهارراه، ۰۲۱۸۸۹۱۱۲۱۲

تهران / فروشگاه کیهان خ انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، بین خ فخر رازی و خ دانشگاه، پلاک ۱۲۱۰، ۰۲۱۶۶۴۰۳۴۷۹

تهران / باغ کتاب بزرگراه شهید همت، مسیر شرق به غرب، بعد از خروجی بزرگراه حقانی، خروجی باغ موزه دفاع مقدس، ۰۲۱۹۶۰۴۵۷۰۰

تهران / کاروان نور میدان انقلاب، خیابان شهید جنتی، کوچه مترو، بن‌بست فرسار، پلاک ۲، مسجد سیدالشهدا، طبقه سوم، ۰۲۱۶۶۵۷۱۰۸۰

تهران / قدیم الاحسان میدان قیام، بلوار قیام، تقاطع مشهدی رحیم، فروشگاه قدیم الاحسان، ۰۲۱۳۳۴۴۲۲۵۴

تهران / اسم خیابان انقلاب، بین ابوریحان و فلسطین، پلاک ۱۱۲۶، ۰۲۱۶۶۹۷۶۵۷۲

تهران / سوره مهر میدان انقلاب، جنب سینما بهمن، ۰۶۶۴۷۶۵۶۸

تهران / نشر شاهد گلزار شهدای بهشت‌زهر(اس)، نبش قطعه ۲۵، ۰۹۱۲۴۷۷۶۳۲۲

خرم‌آباد / ستارگان آسمان خیابان علوی، نرسیده به میدان شقایق، طبقه پایین دانشگاه امام حسین(ع)، ۰۶۶۳۴۱۸۱۱۵

رشت / پاتوق کتاب خیابان امام(ره)، روبروی اداره برق، ۰۱۳۳۳۳۳۴۵۶۹

رشت / مرکز فرهنگی بهشت میدان مصلی، جنب سازمان تبلیغات اسلامی استان گیلان، ۰۱۳۳۳۶۱۲۸۸۸

زاهدان / پاتوق کتاب خیابان شهید مصطفی خیابانی، تقاطع طالقانی، جنب بانک انصار، ۰۵۴۳۳۲۲۸۸۷۹

زنجان / پاتوق کتاب خ امام(ره)، جنب امام‌زاده سید ابراهیم، ۰۲۴۳۳۳۶۶۴۲۵

ساری / پاتوق کتاب میدان شهید، خیابان ۱۸۱، روبروی مسجد امام حسین(ع)، ۰۱۱۳۳۳۴۴۲۳۰

سبزوار / کتاب آسمان سبزووار، اسرار شمالی، روبه‌روی بانک مهر ایران، ۰۵۱۴۴۲۲۹۶۳۳

شهرکرد / پاتوق کتاب خیابان سعدی، نبش کوچه ۶۳، ۰۳۸۳۲۲۴۳۲۲۲

شیراز / بچه‌های کتاب خیابان فلسطین، بین تقاطع هدایت و معدل، روبروی قتادی رضا، ۰۷۱۳۲۳۳۴۸۸۱

شیراز / پاتوق کتاب خیابان صورتگر (شهید قبهقی)، نبش خیابان معدل، ۰۷۱۳۲۳۴۴۶۱۴

فسا / جبهه کتاب فارس ضلع غربی میدان مصلی (زیرزمین)، ۰۷۱۵۳۳۴۵۳۰۰

قم / کتابستان رضوی چهارراه شهید، ۰۲۵۳۳۳۳۳۳۳۳۳

ابتدای خ صفائیه، ۰۲۵۳۳۷۸۳۰۷۷۷
قم / بوستان کتاب میدان شهید، نبش چهارراه، ۰۲۵۳۳۷۷۴۱۵۵

قم / دنیای کتاب خ شهید، مجتمع تجاری صفائیه، جنب اداره آموزش و پرورش، ۰۲۵۳۳۷۷۳۳۰۳۰

قم / شهید کاظمی خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول، واحد ۱۱، ۰۲۵۳۳۷۸۴۰۸۴۴

قم / زائر حرم مطهر حضرت معصومه(س)، صحن صاحب‌الزمان، ۰۲۵۳۳۷۱۷۵۳۶۱

قم / انتشارات چمران فروشگاه‌های کتاب داخل صحن مسجد مقدس چمران، ۰۲۵۳۳۷۲۵۳۳۴۰

قزوین / پاتوق کتاب خیابان نادری جنوبی، نبش کوچه کانون(بانک ملی)، ۰۲۸۳۳۳۴۰۰۷۶

کاشان / ساریوک میدان ۱۵-خرداد، ابتدای خ طالقانی، فروشگاه ساریوک، ۰۳۱۵۵۴۵۵۱۰۰

کرمان / کتاب مبعاد بلوار شهید عباس‌پور (پارادیس)، نبش چهارراه شهید مفتاح، ۰۳۴۳۳۷۱۵۳۳۷۸

کرمانشاه / پاتوق کتاب کرمانشاه، چهارراه مدرس، خ پزنشکان، پلاک ۲۲، ۰۸۳۳۳۳۳۳۳۸۴۱۱

گنبد کاووس / کافه کتاب سلام خ ۱۷ شهریور غربی، چهارراه اول، ۰۹۱۱۳۷۲۶۵۱۳

مشهد / پاتوق کتاب خ رضوی، مشهد، چهارراه شهید، خیابان آیت‌الله بهجت، نبش بهجت ۷، ۰۵۱۳۲۲۲۰۱۱۹

مشهد / انتشارات آستان قدس رضوی فروشگاه‌های زنجیره‌ای به‌نشر، ۰۵۱۳۲۲۱۰۵۰۰

مشهد / کتاب‌سرای بلوار شهید صادقی، نبش صادقی ۱۹، مجتمع تابان، طبقه منفی یک/ ۰۵۱۳۷۲۳۳۳۳۳۳۳

نجف‌آباد / مرکز توزیع کتاب و ترویج فرهنگ کتابخوانی نون والقلم، ۰۳۱۴۶۱۶۶۸۸

نجف‌آباد / یادمان شهدای نجف‌آباد یادمان شهید، ۰۹۱۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳

همدان / رواق کتاب انتهای خ مهدیه، جنب دانشکده علوم پایه دانشگاه بوعلی سینا، ۰۸۱۳۸۳۸۱۳۳۲

یاسوج / پاتوق کتاب میدان هفت تیر، خ فردوسی، خ هجرت ۱، ۰۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳۳

یزد / پاتوق کتاب بلوار منتظرالقائم، چهارراه فاطمیه، کوی گلشن، ۰۲۵۳۳۶۲۳۰۳۳۱